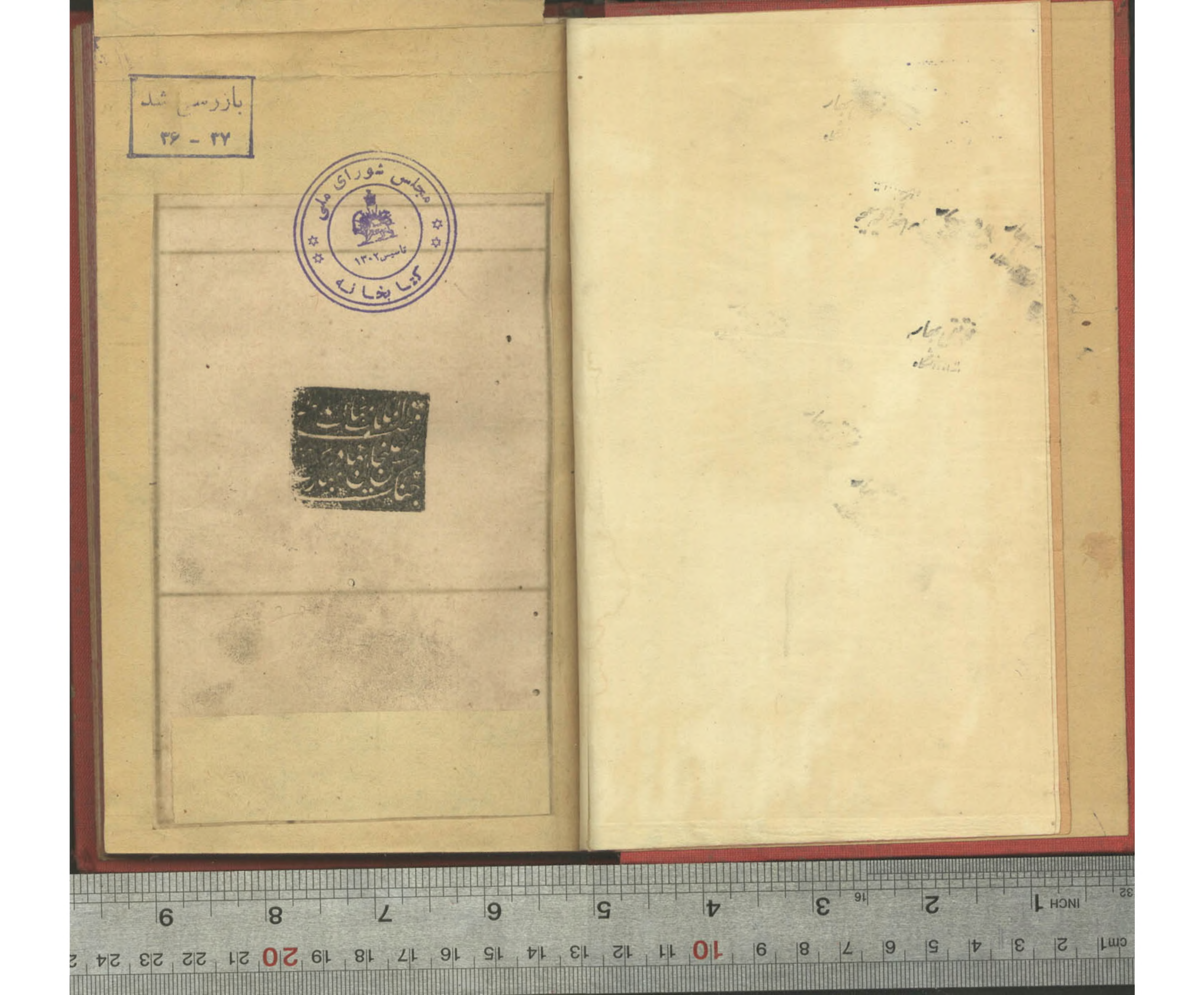


بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه



حمد بی حد خالق افلاک را
آنکه عشق آموخت مشتی خاک را

خالق افلاک [illegible]
هر کجا هست [illegible]

انجم افلاک از آیات او
آنچه هست [illegible] مخلوقات او

[illegible]

بر بیدار دلان خبردار و دقیقه شناسان هشیار پوشیده نخواهد بود که سلاطین
نامدار که بدایع و دایع عاطفت کردگار و سایهٔ لطف و مرحمت خالق لیل و نهارند
تعالی شانه عن درک الافکار مؤید من عند الله و بی تعلیم و تعلّم بر علم اخلاق
و سلوک با عباد الله که مکارم قوانین مرحمت آئین فرمانروائی و معدلت عالم

وبی

و بی ادیب و تادیب بر حسن آداب و شیم ذره پروری که محامد قواعد عاطفت
قرین شاهنشاهی و ریاست است آگاه می باشند لراقم الاوراق

سایهٔ الطاف یزدان است شاه	پرتو خورشید تابان است شاه
کس بسعی خود نیابد سروری	باش کو در بر کمانش برتری
کس بسعی خود نیارد شاه شد	ماه بی خور کی تواند ماه شد
آنکه لطفش پادشاهی میدهد	سروری زرین کلاهی میدهد
نه غلط بخشست نه کس ناشناس	رتبهٔ سلطان ازین میکن قیاس
پادشاهان لطف حق قهر حقند	مظهر حق و آلی شهر حق اند

هر چند امیر طایفه گمراه و قاید گروه باطل و در امور بندگی غافل و عاطل باشند
فلک پیکر سروران کامکار خاندان ولایت نشان مرتضوی یعنی جهانگشایان
گردون وقار دودمان رفیع مقدار صفوی که زبده و برگزیدهٔ عالم فص
فیروزی این گروه انها خاتم مشعله افروز خاندان سید ابرار خلفای عظام کرام
ائمه اطهار مرکز این دایره و این کارند صاعد الله مدارج حشمتهم معارج الاعلاء
والاقتدار و زاید فی استیلاء عظمتهم فی الاقطار والامصار کبسط شعاع شعشعه

مظهر رنگ کفر وعصیان زدایی مرتضوی ضوابط قوانین سلطنتش سرمشق سلاطین سکندر

ودارا هوابط فرامین مرحمتش مشکل گشائی خضر وحیات بخشی مسیحا کتابه

با دآن چشم وچراغ آفرینش تا ابد / پادشه گلشن نشین گلرنگ چمن گلگون سوار

بحرمت النبی واهل بیته الاطهار المنته لله بمودای السلطان ظل الله وباقتضای

الشفقه علی خلق الله تمکلی همت والا وجملگی التفات خاطر خورشید ضیا را فدتش مصروف

تربیت ارباب رشاد وترتیب اسباب ارشاد کافه عباد الله خصوصاً مکرمان

درگاه وبندگان آن آگاه میباشد وچون وصول بمدارج ارزندگی منوطست بمعرفت

مذموم ومحمود دروییه زندگی وحصول معارج فرخندگی موقوفست بشناختن شایسته

وناشایسته مناهج بندگی یعنی اطلاع بر حقیقت سود وزیان کارخانه ابداع واکا

برشرف وخست خصال وفعال منتج استکمال نفوس است واین اطلاع وآگاهی به تتبع

کتب آداب واخلاق حکیمان نکته سنج وتدبر نسخ مواعظ ونصایح دانشوران

سرای سپنج که ادیبان مشفق وطبیبان حاذق طبع ومزاج قلوبند حاصل میشوند

شدار کتاب خلایق باین شغل لایق ملحوظ ومنظور خاطر خورشید مظاهر ظل عاطفت

حضرت خاقان [illegible] وازان بگذر که نفاذ حکم وصدور فرمان [illegible]

علی بساط الغبرا خصوصاً خاصه وخلاصه این دودمان چشم وچراغ شهریاران

یعنی سپهر وری که [illegible] / دور عدلش در جهان چون شد فصل بهار

کس خزان ودی نمی بیند دگر در روزگار / دیده حسرت بخاک پای او دارند بار

لاله از صحرا در از دریا ولعل از کوهسار / گر نمیخورد آب فیض از جویبار لطف او

بارور دیگر نمی شد کهنه نخل روزگار / مطلب نایاب هر کس شد روا در عهد او

از جهان آز وبرخاست رسم انتظار / از خواص امتزاج لطف وقهر عدل اوست

کاب وآتش کرده یکجا جمع لعل کوهسار / گوشه تاج همایون شهیش در نظر

قطره بارانی که خود را ساخت در شاهوار / چون نهد پای سعادت در رکاب از بهر صید

بشکند سد خطا بر سنجر وملکت تتار / شاه عباس جوان بخت جهاندار انکه باد

تا قیامت تاج بخش وباج گیر وکامکار / لازال رایات عظمت دولته مرفوعه الی

السماک وآیات جلالت حشمته مرقومه علی صفحات الافلاک که هر حرکت و

سکون خصلت همیونش موجه محیط حقیقت وهر امر ونهی فرمان فرمایی عدالت

مشحونش شعشعه پرتوی از آفتاب جهانتاب جهانبانیست هر عالم افروز تابش توجه

التفاتش مظهر خلق وخوی مصطفوی هر کس [illegible] جهان آرای معدلتش

وکسب آداب داشتن طور ادیبان و شیوهٔ معلمانست نه طریقهٔ عنایت ارشاد
ومنهج لطف پروران و بنده پروران از روی حکمت پروری و مرحمت بنده پروری
بنفس نفیس التفات بملاحظهٔ کتب اخلاق فرموده با صفات کمال ذاتی که مستغنی از
اکتساب و اخلاق حجسته جبلّی بیاکی رب الارباب خلاصهٔ اوقات فرخنده
ساعات را بمطالعهٔ نسخ مواعظ و مؤلفاتی که در حکمت عملیست مصروف و معطوف
ساختند تا باعث ترغیب و منشاء تحریض اشتغال طالبان کمال بل کافهٔ عباد
ذو الجلال بانیرات میوده باشد چه ظاهرست که بمقتضای الناس علی دین ملوکهم
کافهٔ برایا دین خود را بر وفق دین و آیین سلاطین و فرماندهان خود میخواهند چه ممکن
طریقه و کردار مو هبت آثار دیگر شان راهنما و مقتدای خلق نبوده باشد حاصل
در اوقات میمنت ظهور توجه بملاحظهٔ کتب مذکور چون نسخهٔ بلیغ العباره کثیر المنفعهٔ
اخلاق محسنی که اداء مطالبش مقرون بتضمین احادیث و نکات و بیان مقاصدش
مشحون بتمهید و استشهاد حکایات غرابت آیاتست باشعاع عموم افهام قرات
شناختند منظور نظر اعتبار ساختند کمترین بندهٔ بر آستان عبودیت مقیم که در خدمت
کتابخانهٔ اکریم از نظر مرحمت اخلاص نواز بلقب بندهٔ زادگی قدیم سرافراز است

باقدام انجام نسخهٔ باطراز و ترمیم این کتاب که شایستهٔ مجلس خلد آیین منظور
نظر خورشید ظهور تواند بود مامور گردیده حالت مسعودی که چند روزی
چند سمت نگارش یافته عرضه مینمود در ملاحظهٔ فهرست ابواب کتاب بر
خاطر همایون که مهبط لطایف غیبی و مظهر معارف لاریبیست انعکاسی پرتو
فروغ انداخته شرف ظهور وصدور یافت که چون هر دردی را دوایی
و هر مزاجی را علاجی میباشد سزاوار انیست که نسخ مداوا و معالجهٔ امراض
و علل نفسانی انواع تداوی نافع را شامل و اقسام تدابیر کامل را مشتمل
بوده باشد تا صاحب هر مزاج و طالب هر علاجی از دو استخراجی مناسب
احتیاج خود تواند نمود خصوصا دستور رشاد و سررشتهٔ ارشادی که
از تابش آفتاب جهانتاب التفات تا تشریف اعتبار و ارجمندی پوشیده
ارآستهٔ تمامی و کامل عیار رسود مندی یابد تا سالک هر مسلکی فراخور استعداد
ذاتی بهره مند انتفاعی تواند بود چون مؤلف این کتاب چشم از اداء شرح
و بیان حقیقت و خاصیت دوای کبر القوای عشق و محبت که مداوای هر
مرض و معالجهٔ هر علتی میتواند بود پوشیده و از نقل و روایت غرابت نشان

عاشقان که در گلزار روح و صفا بر روی دل میتوانند گشود کوتاهی ورزند

این کتاب شایسته اعتبار و انتخاب نبود نهایت چون منظور نظر قبول شده

ردش روا نمیداریم و امر تعمیرش فرموده ایم متروک و خرابش نمیگذاریم

مقرر انیست که چنانچه بار آهستگی امور صوریش ماموریم تدارک تمامی مغشوشیش هم

بنوشتن فصل و بابی از مراتب عشق و آثار اسیران محبت در عهده شماری که

چنانچه هیچ ترکیب و جوارشی بی شهد قوام انگبین شایسته مداوا نیست فسانه

و تادیب هیچ ناصح و ادیبی بی شیرین کاری نگارش حکایات شور آمیز

عشق کیشان و گذارش صفات فتوت تزئین دلریشان شنوا طلب و منتج

مدعا نمی اندیشد و هرچه را چاشنی عشق نه کیفیت نه بلی چنانچه این سوخته جان را

از دل بر زبان آمده — سوده

آب انگور ست آدم نشأ عشق
هر که تمکنت نه میکشش نه عشق

شور عشق این باده را کیفیت است
گر ندارد عشق نمچاصیت است

نشأ این باده عشقیت ای پسر
هر که عاشق همتش خوش نشاتر

حاصل

...ش اگر از پاداری کو همسار رفتار و از تلاطم بحر سکون و قرار

طلبه منظر عظمت پرور عنایت و اثر جلالت مظهر برگزیدگی حضرت کردگار ان مرش

نفاذ میشود چون شیء که منظور خاطر خورشید مظاهرش نقش ظهور و ماموری صدور

کمر خدمتگزاری بقدر مقدور می بندد با متثال اوامر ظلال عاطفت حضرت

ذو الجلال کافه عباد الله مامورند تا به بندگان درگاه چه رسد لیکن

چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند
کس حق محبت شو انسبت ادا کرد

ارباب کشف و شهود را که عارفان حقایقند معرفت کامل بر حقیقت محبت حاصل

نیست این هیچمدان دل و جان در زنگ غفلت سوخته را چه یارای شناسائی — راقمه

در خانه بختیم چو آتش در سنگ
در شام کده ورتم چو آئینه بر زنگ

در ظلمت جهل مانده چون دانه بخاک
در چنگ هوای دل مسلمان بفرنگ

بندگان خاص حضرت معبود را که کاشفان دقایقند دست اندیشه و خیال از احساس و قوف

پرده اجلال عشق فرخ فال کوتاهست این با مال کلفت زدگی علایق و آمال در هوای

چمن مطلب و مدعایی چه مجال پر و بال کشائی — امیر خسرو

عشق هیچ ای هیچ و من بسیار از کم کمترم
من کم از کم چون شناسم حد بیش از بیش را

اینقدر دانم که — نظیری — عالم از عشق در وجود آمد

عشق معمار هست و بود آمد	هرچه اهلیت نمودن داشت
همه از عشق در نمود آمد	نیست جز عشق و عاشق و معشوق
هرچه در معرض شهود آمد	آسمان از شور عشق هست به پا

و در رفتار است زمین از ظهور عشق همواره افتاده و خاکسار است دریا از شیون عشق جوشان و خروشان می‌باشد صحرا از جنون عشق سرگشته بیابان لراقمه راضی

ملک عالم را ز عشقت این مزاج	حسن و عشق از خرد گیرد خراج
در جهان می‌سوز و می‌سازد عشق کیست	نی غلط گفتم برون از عشق چیست
عشق از هر هست و بودی ظاهر است	شور شوق از هر شهودی ظاهر است
من نه افلاطون ارسطو بوعلی	کس نداند رتبهٔ عشق صفی
کی توان توصیف خاصیات عشق	گر نظر داری ببین آیات عشق
آسمان عشق سپر کرد احتراست	گرنه از شوق و طلب گرد از چراست
مهر عشق آتش سوزان که چه	بی‌محبت ماه افروزان که چه
چنانچه میر جملهٔ مغفور فرموده	هرچه گویم عشق از آن برتر بود
عشق امیر المؤمنین حیدر بود	بلی باری نه اساس دولت سرای رفیع

بنیان عشق امر احسنیت که بعروج بلند پروازی قیاس و طیران سبک سیری خیال به بست تر پایهٔ جلالش تواند رسید در بن قال

تعالی العشق من هم الرجال و عن وصف التفرق و الوصال
متیما حد شتی من خیال یجل عن الاحاطه و المثال

نه حالات فرخنده آیات فیروز بختانی که هوای چوگان سلطان عشق سودای سر شان را گوی میدان تمنا کرده و موم دلشان طلای دست افشار این چرخ زر شیرین شکار شده حالتیست که سخن پردازی و تمثیل طرازی پرده غیبی از جمال عالم آرائی لاریبش توان کشید شیخ فیضی بس مشکل و سخت ماجرائی

ره کوه و قلم برهنه پائی	چه حدیث عاشقان چه پس ازل

حدیثیست بیرون از هر باب افسون و ازکنجیدن دفتر و کتاب اطوارشان از ادراک ذهن قوی و عقل کامل دور آثارشان از روئیه تدبیر حیات و فکر دل دانستن مهجور چه تدبیر و چه فکر چه اندیشه دل و چه پروای جان لمسوده

عشق در بند این غم و آن نیست	درد عاشق همین درمان نیست
عشق و تدبیر جان معاذ الله	در خیال وصال جانان نیست

روح روان با فیشان از زلف و زجلوه تمنای وصال افزدن و فداوان

دل و جان با خشیان در اندیشه سوز جولان هوای وصول بغایت آسان چنانچه

این حکایت از عبد الله مبارک رحمة الله الغفور نقل و مذکور است که روزی

در بازار منا ایستاده بودم جوانی دیدم خوبروی پلاسی پوشیده و بر حصیر

کهنه نشسته با رخسار زرد و دل پر درد اشک از دیده میبارید و هر دم

نفسی پر درد میکشید ولی هیچ نمیباید او را خالی از حالی نیافتم فرا پیش رفتم

و گفتم ای جوان هر یک بقربانی مشغولند تو در چه کاری جواب من باز نگفت و رفته

بر سر سنگی ایستاد و گفت الهی هؤلاء یتقربون الیک بقربانیهم و انا

اتقرب الیک بقربان نفسی یعنی خداوندا این جمع نزدیکی میجویند بتو بقربانهای

خود و من نزدیکی میجویم بتو بقربانی نفس خود پس انگشت بر حلق مالید و بیفتاد

بدویدم تا باو برسیدم او بجانان رسیده بود میرزا ابراهیم ادهم

ما در عرفات معرفت جا کردیم	قربانگه قرب را تماشا کردیم
قربانی دوست چون همین خود بودیم	در عید وصال خود کشیها کردیم

این سوخته جان خود قربانگاه قرب دیده و در عیدگاه وصال خود کشیها کرده

چون تو اندساخت با عشق ستمگر بیدلی	کافت جانست و هر ساعت دلش را خون کند
انچه با زنوشته اینکه	گر ندارد طاقت صبر و جفای سته عشق
جامه عمر گرامی را از تن بیرون کند	آنچه مرتبه سیم نوشته و جواز تسلیم
کشته می پسند	مردم اینک چون بم کم رهنما کشی سلام
از من آنرا که بهجر دو چشم مقرون کند	دعائی که در خاتمه خیر نوشته اینکه
خوش گوارا باد نعمتها بر ارباب نعیم	مستمند عشق را زهر کی دلرا خون کند

نظیری

آنکس که تو باشی دم مردن نگرانش	با صد هوس از دل رود حسرت جانش
آسوده شهید تو که در پرسش محشر	از حیرت حسن تو بود لال زبانش

این خادم فقیران محبت آیین هم بر ذوق این حالت موهبت قرین سعادت شتی

مشاهده نموده حقیقت اینکه در سال فتح قندهار این بیمقدار بارجاع خدمتی از

حضرت ظل عاطفت کردگار در مشهد رضا علی مشرفها التحیة و الثنا توفیق

توقف و در قرب روضه مقدسه ماوا یافته با محو دان ملائک ملاء اعلی یعنی

خدمه آن روضه معلی سیما جناب مولانا غیاث الدین ام فیضه که فضل و صلاح صوری

بصفا و ذوق معنوی آراسته و از اهل شوق و عرفان اند بشرف سعادت موالفت

میداشتم وچنین مقرر بود که ایام تعطیل هفته خصوصا جمعات بابرکات بعد از

ادا صلوات وحضور حلقه ذکری که در جامع آستانه مقدسه چون عقود شهود

سبحه منتظم میشد با دو سه عزیز از طلبه تشریف آورده در کلبه این نحیف اوقات

شریف صرف مقابله ادعیه نمایند روز جمعه بعادت معهود در رویه موعود

انتظار حضور شان داشتم خود بسیار بدیر رود در کشیده وتا رسیدند نیاز میده

فرمودند بر خیز که با خبار واخبار تو بر معامله پر شوری آمده ایم نه بکار مقابله

منظور سبب انتظار فرمودن بسیار و حقیقت بیقراری استفسار نمودم

گفتند بطریق مقرر حلقه ذکر منعقد شد و فلان فقیر سوخته جگر در خروش اول

جوشی زد واللهی کشیده سر بر روی دست نهاد و برو درافتاد تا زمانی گمان

بود که از مستی جام رحیق کیفیت نام مسیح مقامی که شنیده مدهوشست خود جمعی دیگر

که آغاز شور و مستی کردند صدائی از و برنخاست معلوم شد که جذب شوق

وصولش بال جان کشاده در جام اول جام هستی موهوم بخمخانه ازل فرستاده

شیخ سعدی عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز

وچنین خبر رسید که این شوق وصال در خانه گریبان جانش گرفته از اهل وعیال

وداع کرده خود را باین احرامگاه سفر ضرب مقرون انا الیه راجعون ساینده بود

بال بگشاد و همچو باد برفت جان بجانان سپرد و شاد برفت

خیز که عجب فیضمند وقت و حالتی است آن مجمع پر نور را وادراک ضرور چنین

ارجمند سور را بلی چنانچه حضرت مولوی فرموده

عاشقانی که با خبر میرند پیش معشوق چون شکر میرند

از الست آب زندگی خوردند لاجرم شیوه دگر میرند

همه هستند همچو در یتیم نه بر مادر و پدر میرند

عاشقان چشم غیب بگشایند باقیان جمله کور و کر میرند

حاصل با حاضران سرمست و ذاکران عشق پیشه در تشییع و تجهیز چنین فقیر عزیزی

بودم وصف کیفیت آن روز و آنچنان رستخیزی از بیان بیرونست فقد درس قال

آنکس که ترا شناخت جان را چکند فرزند و عیال و خان و مان را چکند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانه تو هر دو جهان را چکند

چنانکه گفته اند

اولین منزلست عاشق را ترک خود گفتن از برای حبیب

جان باختیار دادن و بر خاک فضای کو

تسلیم افتادن اول بادیه و کمین بازیست از طوایف مظاهر عشق و محبت که بواسطه
سهولت ادراک و قبول بعضی از افهام و عقول منقولست و مرتبه ایست که از عشق
مجازیم این جا پره سازی بسیار آمده و می آید چنانچه انشاء الله العزیز در نقل
احوال دلفگارانی که گرفتار زلف پیچان و عارض گلنار نگاری شده اند نگارش
خواهد یافت

نظم

عشق ازین بسیار کردست و کند	سبحها زنار گردپت و کند

آثار فرخندگی آثار و خوارق عادات
غرابت مظاهر موهبت مشحونتر و مرتبه افزونتر از جان نثار کردن ازین دیوانگان
خردمند و سرمستان هشیار بسیار و بیرون از شمار بمنصهٔ صدور و اظهار رسیده
و میرسد که از پیه حد حد رسائی عقول و روئیه پرکار افهام فرزانگان
بیرون و بیگانه است خود چرا هم بیگانه نباشد خارق عادات از چنین مظاهر
سعادات که منظوران انظار عنایات بیچونی اند

لراقمه

والهٔ حق بندگان خاص حق	همچنان باقی بجنب اخلاص حق
در زمین ساکن شده افلاکیان	پست تر از خاک برتر ز آسمان
[illegible]ان خلوت اسرار دین	حاضران حضرت حق الیقین

رهنمایان دل از جان آگهان	در حدود بندگی گردن شهان
جان فدا شان فیض بخشان چون ربیع	بندگی آموز روشنگر شفیع
شوق ازیشان سر مرید از مراد	دوست را منظور دل برا او تپیاد

استشهاد بر کمال قدر و منزلت این خود بخود به بیخودی خیال وصول دل
کردکان اه الجسیم قرب وصال برده از فروغ شعلهٔ طور محبت و حجستگی حالت
استغراق این دل زندگان نفس مرده در بحر بیکران وله و حیرت حقیقت نما
شاهد عدلیست حکایتی که زبدهٔ ارباب یقین نور روشندلی شیخ مغفور
بهاءالدین محمد عاملی در مجلد اول از کشکول که خزاین معمور در معقول
و منقول است بتقریب تنظیر مصدوق کریمه فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ
مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ که از تفسیر کاز نقل نموده اند بیان آن حکایت فرموده
خلاصه کلام این که حکایت روزی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام
را در احرام کعبه حاجات و مقام مناجات خود بر خرابه عبور افتاده صدای
ناله حزین سوخته جان خرابی از آن خرابه شنید و از روی جوب عیسی شرع
مروت و شیم خجسته رسالت بخرابه در آمده رنجوری دید بر بستر مسکینی در خاک

خفته و بر بالش بقیاس خشت پس نهاده عور و برهنه جز عورتش اسپاری نه
از روی درد نالان آه با تنگ ناتوانی و بی‌نوائی و هم نوائی دل سوزان پر گرم
سر و سودای لزوم الشفقة علی خلق الله آن قافله سالار شاهراه استدرار را
متوجه التفات بتفقد احوال او پرداخته آن گدا خسته تابش خورشید محتجب از
سایه ملاطفت آن سرور بر سر خود شناخت زبان بیقراری بعرض گشود که یا
حضرت عزم کجا داری حضرت فرمود بدرگاه قاضی الحاجات یعنی کوه طور که موقف
مناجاتست بعجز زاری از آنحضرت مسئلت نمود که اگر تواند بود چون سعادت
عرض مطالب خود دریابی حال من ضعیف مسکین خراب هم عرضه داری که فلان بنده ضعیف
تو میگوید [illegible]
چون آنحضرت بشرف وصول آن ارض مقدس رسیده مقاصد خود عرضه
داشت و بدولت رفیع و منزلت منیع خطاب جواب کامیاب گردید خواست
که از آن اوج موهبت قرین بنشیب حضیض عبودیت آیین رسالت طراز مراجعت
فرماید خطاب مستطاب ربوبیت و بیت دیگر در رسید که یا موسی چرا پیغام
آن درویش باز نرسانیدی حضرت موسی عرضه داشت که بار خدایا تو عالم

تری بر حقیقت سر حال حرف و حدت و وحشت مسکنت و شکوه فقر و فاقه میبود
فروغ شعشعه فرمان رحمت و ضعیف نوازی تو صد در و نور ظهور را فکند
که یا موسی برو و او را پیام ما برسان و بگوی خدایت سلام میرساند و میگوید
تو تنها نیستی من انیس توام و تو غریب نیستی من جلیس توام و تو درویش نیستی
من وکیل توام موسی علیه السلام بفرمان حضرت ملک علام آمده بر بالین
درویش نشست و پیغام عاطفت حق جل شانه ادا نموده درویش گفت یا کلیم الله
مرا آن مرتبه کجاست که حضرت ذوالجلال تعالی شانه حدیث من شنود و
جواب آن فرماید آنگاه نعره برزد و جان بداد موسی علیه السلام از روی تعجیل او
بتعجیل متوجه قوم بنی اسرائیل شده ایشان را اخبار و احضار فرمود اشراف
قوم در خدمت آنحضرت بویرانه شتافتند تا بسازند سفر انا لله و انا الیه راجعون
و تدارک لوازم سفر منزل اول آن سعادت رهنمون اشتغال نمایند از آن
درویش دل ریش و بنده فرخنده غیر خرقه ساتر عورت و خشت بالین سعادت
اثری نیافتند حضرت موسی دست بدعا برداشته عرضه نمود که بار خدایا
این درویش را چه پیش آمد زینش فرو رو باطنه گوی بهایم گرد حضرت

جبرئیل علیه السلام نازل شد و گفت حق سبحانه و تعالی میفرماید که این گناهیست

بدوستان ما میسر این درویشی بود که شیطانش در دنیا طلب کرد و نیافت

و ملک الموت در حال نزع طلب کرد و نیافت و مالک در دوزخ طلب کرد

و نیافت موسی گفت پس در کجا باشد گفت یا موسی دوست کجا باشد الا نزدیک

دوست دوست بر دوست شد یار بر یار رفت حضرت مولوی

طلب کرد و نیافت

تو گمان میبری که شیر افکن	چون پیکان ز برون در میپرند
عاشقان جانب فلک پرند	منکران در تک سقر میرند
و آنکه امروز زآن نظر بستند	شاد و خندان از آن نظر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف	دور از ایشان که چون بشر میرند
شاه شان در کنار لطف نهد	نه چنین خوار و مختصر میرند

استشهاد صاحب تفسیر کشف الاسرار در تفسیر آیه وافی هدایه

که در سوره مبارکه البقره واقعست نقل این حدیث نموده

که [illegible] اشتیاقهم

اضاع [illegible]

یقول هولاء المشتاقون الیّ اشهدکم انی الیهم اشوق

یعنی دلهای مشتاقان بظهور حق منورست بنور حق تبارک و تعالی پس هرگاه بتحریک

نسیم غلبه شوق متحرک و مشتعل شود در درخشیدن این نور در میان آسمان و زمین او

بملایک ملا اعلی خطاب میشود که این مشتاقان سوخته جان را شوقمندی حصول

وصول و حضور ظهور ماست آگاه و شاهد باشید که پرتو رحمت و نظر لطف و

عنایت ما با ایشان مشتاقترست	لمؤلفه
زهی کامیابی زهی فرخی	که یارش نوازد به پیدا رخی
فلک در رهش خاک بوسد رواست	مرادا که آن شاه گوید زماست

و مفسر مذکور بتقریب تفسیر آیه کریمه دیگر از شیخ ره باز حکایتی مبنی بر منزلت مستجمع

شوق ظهور مذکور ساخته هر چند از آثار و کردار عاشقان رفیع مقدار شمرده

شوامد شد چون مقرون بمضمون حدیث مسطورست در مقام منسلک بودن مناسب

بود مضمون حکایت این که یکی از عارفان آگاه احرام سفر بیت الله

الحرام بسته پسری داشت در مرتبه طفلی و بی خبری حالت وداع از پدر پرسید

که کجا میروی پدر گفت بخانه پروردگار عالم پسر چنین پنداشت که بقصد زیارت

واداراک خدمت حضور حضرت رب الارباب جل شانه میسر شود و جمله روندگان
این سفر را این در نظر و اداراک مشاهده شواهد حضور حق میسر خواهد بود گفت ای پدر
مهربان از چه مرا همراه نمی‌بری و ازین سعادت بهره ور نمیگردانی پدر گفت صغر
سن تو و اصلاحیت طاقت این سفر نیست و وقت حج کردن تو نشده پسر را از
غلبه شوق این مرام شور گریه غالب شد نعم ما قال ملا عرفی

آتشین لاله دل صد ورق است	هر ورق‌ها بدو صد طبق است
عشق میگویم و میگریم زار	طفل نادانم و اول سبق است

باری چندان گریست که قرار بردن داده همراه پدر رو براه مقصود گذاشت
تا بمیقات رسیده مناسک حج بجا آورده داخل خانه معظمه گشته مترصد
و منتظر بسعادت لقا کامروا شدن بود و از رسیدن بوصال مدعا متحیر و
بزبان حال گویا میبود که

یا من الیه وجهة حجی و عمرتی
ان حج قوم الی ترب و احجار

بیت

هر لحظه بمعراج خیالی گذرستش	انکه هوس گلشن انکو سر ستش
در گلشن خاک در تت آسوده نگردد	آن دل شده کز شوق تو خون در جگرستش

حاصل از پدر پرسید که کجاست پروردگار ما که فیروزی خدمت حضورش
روزی نشد پدر گفت فرزند این چه توقع است سرادق عظمت و اجلال
ذو الجلالش بیرون از ساحت سموات و رفیع پایه‌تر از آنست که بجولان
افکار امکان رسیدن دست خیال به بیت پایه کرسی کبریا و جلالش
تواند بود

نظم

در آنحضرت ندارد هیچکس راه	ز کنه ذات او کس نیست آگاه
هزاران ساله ره دور از کجا است	تو او را آنچه پنداری آن نیست

پسر از شنیدن حدیث یاس و ناکامی
برو در افتاد و جان بجویای وصل جانان فرستاده تسلیم شد لمؤلفه

چو بهره نیست ز وصلت حیات را چه ثمر	چو پا بمیرم توام نیست سر چه سود کند

پدر از فوت پسر و این حالت غریب مضطرب حال أین لدی أین لدی میگفت
و حیات پسر میجست ناگاه از کنج خانه آواز برآمد که أن تطلب البیت
رب البیت وانه قد طلب رب البیت تو طالب خانه بودی بخانه
رسیدی مقصود خود دریافتی او طالب صاحب خانه بود بوصل صاحب
خانه رسید و کامیاب شد
جان داده ام که گشته میسر وصال دوست

پدر دو را خیال که آن پسر بر آسمان بر آمدست   درین حالت چند پسر هم از میان جمع
مرتفع و ناپدید شده به پدر و خانگی پسر آمدند که بحیرت نگران و باضطراب
جویا بودند صدای هاتفی رسید که ان ابنک لیس فی القبر ولا فی الارض ولا
الجنة بل هو فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر یعنی ای پدر نیست که پسر
ناپدید شده تو نه در قبرست و نه در زمین و نه در بهشت بلکه در قرارگاه صدق
نزد خداوند مقتدر تبارک و تعالی

الیک حجی لا للبیت والاثر	وفیک طوفی لا للرکن والحجر
صفا و دی صفای حین اعبره	وزمزمی دمعة تجری عن البصر
زادی رجائی له والشوق راحلتی	والما من عبراتی والهوی سفری

هرگاه شوق مقصد نشناخته طفل بیخبر را چنین اثری تواند بود فکیف پر و بال
کشودن طایران قدسی شوق و دیده وران بصیرت **نظم**

کیقبادان تخت روحانی	غوطه خواران بحر سبحانی
شاهبازان در قفس مانده	پیش پیشان ز پس مانده
بی خود زده شده بموی مست	دوست نادیده داده دل از دست

جان ما نا لحق ز ما نان و تن برده   فارغ از جنت و گذشته ز نار
یعنی سرمستان عشق حضرت ذو الجلال و دود را که باده نوشان میخانه ذوق
و شهودند چه بلند پروازی امتیاز قدر و چه پایه بهره مندی از شواهد
قرب خواهد بود   مفسر مذکور در تبیین این مقام باستشهاد کلام صدق نظام
[illegible] كل شيء که مضمون حقیقت مشحون نص امنیت
که بر روشندل که مشتاقست مشاهده انوار حسن ازل اشتیاق اوست
بر موجودی **حکایت** نقل نموده از محمد بن مبارک صوری که گفت با ابراهیم
ادهم قدس سره المعظم در راه زیارت بیت المقدس همسفر بودیم و در منزلگاه
قرار و مکان استقراری درخت انار بارداری عشق نموده دو رکعت نماز
و اراده سنت قیلوله نمودیم آوازی ازین درخت آمد که یا ابا اسحق گرامی گردان
مرا به تناول نمودن چیزی از میوه من آن درویش ضمیر از شنیدن این التماس
سر بزیر انداخت تا سه مرتبه صدای این مدعا از درخت بر آمد و متوجه نشد

[illegible]   دیده بیداران یعنی مردم بیدار دل
سر جانان نظر ما تماشای شان ابهاست   باری گوید مرتبه چهارم خطاب [illegible]

که یا محمد درین مسئلت شفیع من شو که از من چیزی رغبت فرماید من در مقام التماس عرض کردم که یا ابا اسحق میشنوی که چه توقع دارد من چگویم بمقتضای این حسن استدعا از جا برخاست و دو انار چیده یکی خود میل نمود و یکی بمن داد خوردم نارش بی شهد و طراوت و درختش هم در نهایت حقیر و سقوت بود بعد از آنکه بتوفیق زیارت یافته معاودت کردیم باز اتفاق عبور بمکان مذکور افتاد دیدیم آن درخت برومند و خرم و انارش شیرین و شاداب و جمعی از صلحا و عباد مجاور آن شده و بیان نمودند که این درخت موسوم گشته برمان العابدین و سالی دو مرتبه بار میدهد لمؤلفه

آن کز هوای کوی تو آتش بجان شود
بر خار زار اگر گذرد گلستان شود

هر کو بشوق عشق تو آغوش جان گشود
زاغ جهان و همه باغ جنان شود

ادای این حکایت باستشهاد اشتیاق بودن هر موجودی شیفتگان حسن ازل از سیاق فحوای واین حدیث بود ورنه چه اشتیاق که ظاهر مظاهر این اوراق بل پردگیان الانفس و آفاق مطیع و فرمان داری باشند شیدایان جمال لم یزل حضرت خلاق را چنانچه مولوی فرموده

چون از و گشتی همه چیز از تو گشت
چون از و گشتی همه چیز از تو گشت

حکایت چنانچه در نسخ روایات باز از یگانه عالم ابراهیم ادهم مذکورست که روزی کنار دریا نشسته بر کهنه خرقه خود بخیه میزد یکی از امرا زمان که از آن سلطنتش رسیده و بخاطر رسانید که این عزیز سلطنت چنان ملکی عظیم گذاشته و بر خرقه وصله میزند در نهایت منجلی آئینه درخشان سلطان عکس پذیر نقش اندیشه و اعتراض قلبی او شده او را نزدیک خود خواند و سوزن خود را در دریا انداخته رو بدریا کرده سوزن خود را طلبید چندین هزار ماهی سوزنهای زرین در دهن از آب بیرون آورده بسلطان عرضه کردند و بمعرض قبول نیفتاد که سوزن خود را میخواهم تا آنکه ماهی همان سوزن را برآورده تسلیم نمود سلطان متوجه آن معترض شده فرمود ای عزیز آن سلطنت افزونتر بود یا این حضرت مولوی هم در مثنوی گهرفشان بیان این واقعه گشته چنین ادا فرموده حکایت مسطوره

هم ز ابراهیم ادهم آمدست
کو ز راهی بر لب بحری نشست

دلق خود میدوخت آن سلطان جان
یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او
شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کورها کرد آنچنان ملک شگرف | برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را | میزند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش | شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان | نیست مخفی بر وی اسرار نهان
شیخ سوزن زود در دریا فکند | خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی | سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق | کای بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر | ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست | تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند | باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست | بلکه او مغزست و این عالم چو پوست

حکایت و همچنین متضمن فرمانروائی زنده دلان عشقت حدیثی که اسوة المحدثین
ابن بابویه و ابن فهد رحمهم الله از ائمه طاهرین نقل نموده اند که روزی حضرت موسی
... علیه السلام از حضرت ملک علام مسئلت نمودند که ...

ممتاز و مشتاقان سر گرم نیاز حضرت ترا ملاقات کنم خطاب رسید که در فلان
محل در فلانه مکان بنده از خاصان عبودیت است ادراک ملاقات او کن حضرت
موسی علیه السلام طی مسافت و ادراک صحبت او نمود علی الدوام بفرخنده فرجامی
مشغول عبادت و توجه بجناب ملک علام دید تا وقت افطار که شد دو قرص
نان در خوانی از آسمان رسیده عابد متوجه آنحضرت شده که کیستی و از کجا میآیی
که چنان پیداست از بندگان خاص حقی چه وظیفه من هر روز یک گرده نان بود
امروز که تو رسیده از خوان نوال حق دو گرده رسیده و ظاهر میشود که یک گرده
برای تو است حضرت فرمود بنده ضعیفی ام از بلاد موسی بن عمران در زمانی
ادراک صحبت او کرده ام زود رسیده که از سعادت شوقمندی و عبادت بهره مند
ترا از خودی می‌شناسی گفت بندگی و نیاز من چه باشد نسبت بسعادتمندی
فلان عابد که در فلان ملک و فلان موضع حضرت متوجه دریافت حضور او شده
چنانچه گفته بود او را بهر جهت اکمل یافتند و چنانچه بجهت افطار او کرده نان
رسیده بود بجهت این دو انار از خوان کرم کردگار رسیده سماط بتحقیق
احوال حضرت فرمود که از خاصان ... امروز ...

دو انار رسید حضرت بیان فرمود که مردی ام از بلاد موسی بن عمران
و در حالت وداع از و هم تحقیق اکمل از و نمود گفت بندگی و طاعت ما
بنده خاص
چه باشد و شومند باخلاص حق فلان سعادت نشانست که در فلان بلد و
فلان مکانست اگر طالب خاصانی او را دریاب شوق این امام حضرت زاید
یافت ملاقات آن فرخنده فرجام رسانیده جشنی و شش جوانی دید
با آهنگری مشغول که دمی از آن شغل فراغتش نه فروغ ظهور عبادتی در وشی
چراغش نه مگر اوقات نماز که اول وقت پوست آهنگری از میان گشوده
نمازی که کاسبان کنند ادا میکرد و باز بشغل خود مشغول میشد حضرت
در تعجب میبودند که آن عابدان اسعادمندی عبادت او را بیش از خود دیده مگر
عبادت توفیق قرین نشان داده و زیاده از نماز واجبی از و دیده نمیشود
چه حقیقت داشته باشد تا شب که شد و آنچه نشان داده بودند در وی نیافت
اظهار حقیقت نمود که طالب عابدان خاصان حقم و چنان عابدان امام
العباد فرمودند مرتبگی تو نشان داده اند و اثری از آن نیافتم چه عبادتست
که ظهور ندارد گفت آن درگاه جبار را چه حاجت بعبادت مثال من باشد

احوال من اینکه غلام شخصی بودم که خود بدار بقا رفته و دو روزی اینی چند که داشته
مرا از تحصیل معیشت ایشان دست برداشتن و بعبادت پرداختن از مروت
دور و یقین ناپسندیده این درگاهست لابد از عبادت باقل واجب اکتفا
کرده خانه دل که مظهر آثار رحمانیت و آیات شکاه انوار ربوبیت حضرت اوست
خاصه شواهد ذکر و فکر لقای او و جوارح را که کارکنان دولتسرای عبودیت
اند بر مصالح کاری که شامل رضا و فاتح ابواب رحمت بی منتهای او تواند
بود میدارم و آنچه اجرت کار هر روزم میشود سه قسمت میکنم قسمی از ایشانست
و قسمی از فقرا حق و قسمی به معیشت خود تو کیستی که از خاصان حق میشناسی
چه آنچه هر روز قسمت من بود امروز دو چندان شده ظاهر میشود نصیبست
از خوان احسان حق رسیده حضرت بیان فرمود که مردیم از بلاد موسی بن
عمران گفت میخواهی زود بوطن مألوف رسی حضرت فرمود بلی آن عزیز متوجه
آسمان شده ملکه ابرقی گذار دیده طلبید و پرسید بکجا میروی ابر گفت بدیاری
فلان بلد مامور گشته ام گفت راه تو دور میشود برو حاصل چند پاره ابر را
طلبید و از راه و منزل پرسید چون بسمت دیگر مامور میبودند مرخص میساخت

تا ابری رسید که ببلاد موسی بن عمران فشی بود مامور ساخت که این عزیز را
بسر منزل خود رسانی و لکه ابر حضرت را برداشته بمنزل آنحضرت رسانید
زهی قدر بندگی با خلاص و شوق بندگی خاص الخاص **لراقمه**

هر که از وجان خود بنده جاوید ماند — هر که با و بنده شد بر همه سلطان شود

حکایت یکی از مشایخ نقل نموده که در بادیه میرفتم جوانی را دیدم سر و پای
برهنه چون سرمستان خروشان و چون مجانین رقصان بود چه **راقم**

این دل شدگان بشور از خار و گلند — مستند و خراب لیک سر مست بلند
می آیدشان بگوش بانگ دهلی — در جوش ازین نوای آهنگ گلند

حاصل خاطرم بملاقات و صحبت او میل نموده نزدیک رفتم دیدم پاره
حنظل در دست داشت و برغبت تمام میخورد در تعجب شده لحظه توقف نمودم
در من نگریست و گفت ای بطال درین خوردنش فائده مانیکنی بواسطه تسلی خاطر
او پاره گرفتم و بجهت امتحان چشیدم از شکر شیرین تر بود تعجبم زیاده شد
گفتم ای جوانمرد از کی حنظل طعم شکر گرفته گفت ای از مقام حقیقت و محبت دور
مانده که خاصیت نام او از هر یا نوش و عشق فرخنده و فرحاش تلخیها

بر مذاق فراموش کند **نظم**

در عشق توام تیغ همه مرهم ریش است — با یاد توام زهر همه آب حیات است

قدمی بطاعت عشق از سر منزل طبیعت
پیش کند از خاک در زیر قدمت زر شود و ساعتی با طاعت محبت از مشایعت
نفس در گذری حنظل طعمش شکر گیرد **مثنوی مولوی معنوی**

از محبت تلخها شیرین شود — از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود — از محبت دردها شافی شود
در محبت سرکه‌ها مل میشود — در محبت خارها گل میشود
از محبت مرده زنده میکنند — از محبت شاه بنده میکنند

باری گویند مرا از فیض ملاقات و کیفیت مکالمات او حالتی غریب روی داده
چنانچه مدهوش شدم چون بهوش آمدم از نظر رفته بود و داغ حسرت محرومی
بر دلم سوخته بعد از مدتی در طواف حرم بودم او را دیدم ضعیف و ناتوان
با عارضی چون زعفران و قامتی از کاهش چون خیزران مرا بشناخت و گفت
ای عزیز مرغ دل ما را بدانهای دلجوئی و گفتار شیرین بدام آوردند و بدین حال
بسر عجز و ناتوانی دارند باری تو آنچه دیدی با کس مگوی که حال عاشقان

واسرار دیوانگان محبت گفتنی نیست **نظم**

اسرار عشق با زان اظهار زانشا | ما را و هر چه دیدی از ما بکن فراموش

عاشق کیشان پیرو آیین دگر **بی المسود** | از کعبه شیخ و برهمن بچه چه پرند

در خود طلب دوست کنان در بدرند | ارزد و قبول کفر و ایمان بدرند

بمصداق کلام مولوی که از محبت مرده زنده میکنند **حکایت**

از سالکی نقلست که در یکی از ولایات شام گذارم بر سر چاهی افتاد کنیزک

سیاهی دیدم آب میکشید و با خود این بیت میسرائید **نظم**

لک علم بما تحن فوادی | فارحم الیوم ذلی و انفرادی

گفتم ای سیاه علامت محبت چیست نظر کرد بر طرفی صرع زده بیهوش افتاده

بود گفت علامت اینکه اگر باین مصروع گوید برخیز بهوش آمده برخیزد از

این گفته او در حال مصروع با خود آمده برخاست و گفت بحق صدق در محبت

که چنان برخاستم که دیگر باین عارضه مبتلا نشوم و نیفتم **لعد در بن قتال**

عاشق دم از محبت معشوق میزند | زانست چون مسیح دمش مایه حیات

حکایت یکی از مشایخ نقل نموده که روزی بادیه بر توکل میرفتم ناله محزونی

شنیدم بر اثر ناله رفتم جوانی را دیدم با چهره چون آفتاب و قطره شکناب جامه

بر خود دریده و بر خاک و خون غلطیده چون مرا دید گفت ای شیخ من دانستم

که یارا و توان عشق او ندارم بگفتار صوفی خود را در معرض خطر انداختم **نظم**

زنهار بشنو از من و با کس مباز عشق | در کار و بار من نگر و عبرتی بگیر

گفتم ای جوان این احوال چیست و باعث این پریشان احوالی چه گفت با دوست عهد کردم

که مرا الفت غیر با او نباشد و رفیق سفر غیر او نه احساس پس آمدن تو کردم در

باطنم انس و ذوق التیامی ظاهر شد باین جرم چنین بر خاک و خون غلطیدم **الراقمه**

کرده سودایم شوق او که تنها گرد باش | هر غشم سر صحبه ادا ده یعنی فرد باش

سعدیا هر کسی ایدل مناسب نیست لیک | هر کرا خاری بپای دل خلد همدرد باش

در مزاج شد سودا شعله و رسیت آتشی | کو هوای [illegible] بیگانه خوی سرد باش

دست و پا کو باز باشد بسته باید داشت دل | گر کشتی قد بید مجنون و شوی گل زرد باش

نی ظهوری

عشق میخواهی از هوا بگریز | درد میجویی از دوا بگریز

می صحبت اثر دهد برسم | از حریفان بیوفا بگریز

قدر بیگانگی نمیدانی | دام کن پا ز آشنا بگریز

در خبر است که از حضرت مولای دو جهان یعسوب الدین امیر المؤمنین علیه
افضل التحیة والثنا سؤال از عشق کردند که چیست فرمودند العشق
نار التی تطلع علی الافئدة عشق یعنی برقی از انوار ذات
آتشی کز وی چکد آب حیات [illegible] از حکیمی پرسیدند که عشق چیست
گفت جنون الهی که طبیبان علل و امراض در مداوای صحت آن عاجز بوده اند و دانایان
جواهر و اعراض در ادای حقیقت آن قاصر لمن قال

گفتم طبیب را که مراد از دوا درست — شاید بدرد عشق بدرمان توان رسید
گفت ای عزیز درد دل عاشقان جداست — خاصه دلی که از غم هجران بجان رسید

بعضی از مفسران عذاب اکبر را در قرآن مجید واقعه حرمان محبت و محرومی
از این سعادت تفسیر کرده اند یعنی روزی که سموات بمضمون کریمه یوم نطوی
السماء کطی السجل درهم پیچیده حجب مرتفع شود اهل ایمان و ارباب شوق و عرفان
بدولت وصول بانوار قرب سبحان و سعادت حصول مآرب بیکران
اختصاص یابند حضرت مهیمن منان جل شانه پرتوی از اشعه محبت خود در صحایف
کفره و طغیان منکشف گرداند تا بدانند که از چه موهبت بی بهره مانده و [illegible]

و مومنان از چه عطیه بهره ور گشته [illegible] کامی که چون از ل نظم

برداشته از روی نکو برقع ناز — گویند بنگر که از که ماندی باز

نوایر نار ندامت و حسرت در کانون سینه ایشان مشتعل گردد و هر عذابی
که کشیده باشند و کشند نسبت بشدت این عذاب و عقوبت سهل نماید

شاد باد ارواح پاکش مولوی — ساقی باقیست خوش و عاشقانش
خاک سینه بر سر این نافیان

حاصل

سرمایه سعادت دنیا و آخرت — عشق است اگر که هست ترا چشم دوربین
خالی مباش یک نفس از جستجوی عشق — گر هست در دلت غم عقبی و درد دین

عارفان حقایق متفق اند که لراقمه
از فیض عشق هیچ دلی بی نصیب نیست — آری بهر دیار رسد نور آفتاب
دل چیست [illegible] کدام که میگوید

نظام جهان بعشق است و قوام امکان بعشق از بنی نوع انسان خود چه امکان سری
باشد که در د عشقی نباشد نظم

کاری بغیر عشق نداریم در جهان — عشق است کار ما و باین کار آمدیم
کار بودن عشق چه که [illegible]
عشق ما عشق است و بود ما ز عشق — تار ما عشق است و پود ماست عشق

هست تنها جان ما شیدای عشق | گردش گردون بها یا های عشق
عشق از هر هست بودی ظاهر است | شور عشق از هر شهودی ظاهر است
لیک از هر کس بکلی برده دل | آنچنان کز چوب و چنگی برده دل
کرده هر دل آشکارا شیوه | میدهد هر شاخ طوبی میوه
آن یکی از یا صمد در جود دی | وان یکی را یا صنم بانگ حدی
عشق این جان عشق آن جانان پرست | عشق این نان بخشش و آن نان پرست
خوانده با سی چیس للطیبات | فرق بسیار است در عشق جهات

حاصل این بیت که از علاقه و محبت در او اثری هست و چیزی که سودای عشق و منت را در وی گذری نه لیکن علاقه و تمنا شناختگان است بهام بر انواع و اقسام‌اند از آن جمله آنچه در دایره پرکار کرد و کار پرستی حصار استظهار بکریمه لاتیاسوا من روح الله تواند بود که در معرض شمار آیند دو فریقند فریقی که رهین بستگی صور و ظواهر گشته از کمون حقایق و بطون دقایق قاصرند باز برد و فریقند کردی که چون بوم و خفاش کدورت سرشت تیرگی قرین ظلمت گزینند محبت دنیای دنی را غایت مدعا دانسته حاصل عمر و از زندگی از سر تا

حصول ملک و مال سازند و اطاعت نفس کافر کیش پیش نهاد همت قاصر کرده حیات مستعار را بعشق سامان و افر و اعتبارات ظاهر در بازند و جز تحصیل و تکمیل این دو هیچ حاصل که بغیر از تقویت ما و منی ثمری ندارد هیچ نیز دانند رباعیه

نستعیذ الله من ما و منی | الغیاث الغوث یا حق یا غنی

و فرقه که چون بلبل و پروانه از لطیف طبعی صفا طلب و ضیا پرستند گل گشت حسن مظاهر را نماینده راه و مربی دل آگاه شناخته شیفته تماشای شمع و ماه شوند و خود را بدام شیدایی و حیرت عارض گلگون و چشم خوش نگاه اندازند و چون مجنون و فرهاد آزادی از عشق بر یاد آن پیش نهاد خاطر نشان سازند کما قال عرفی

گفتگوی غم یعقوب بود پیشه ما | بوی پیراهن یوسف دهد اندیشه ما
در دل ما غم دنیا غم معشوق بود | باده گر خام بود پخته کند شیشه ما

چنانچه انشاء الله در مقام خود یعنی در مراتب آثار عشق مجاز بسر انجام تر ادا شود ظاهر است که پیشه و اندیشه این داد برد دلربایان را که منظور جان نقش بدیع مصور قدرت است مقتضی فرموده مولوی که

گر گلیست اندیشهٔ تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

از کیش و آیین آن جماعه در پرستیدن بسی مشیست چه معشوق و مطلوب آن گروه را نه روشنایی جانست نه صفای معنی و کیفیت ایمان عرفی

گفتم آیین مغان به ذوق ترسایان — عشق گفت آیین مجنون من فرهادمن

بلی حق فرموده
کافران از بت بیجان چه توقع دارند — باری آن بت بپرستند که جانی دارد

حاصل زمرهٔ دیگر که نفوسشان محبوس طلسم فریب عالم محسوس نمانده از مواطن تنگ عرصه ظواهر برآمده روی همت ببلاد اعظم بواطن گذاشته اند هم دو طایفه اند طایفه بدوستی خود و مدارک خوشی و خیریت مآل خود عشق بنعیم جنان میورزند و بحصول مدارج إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ که مناهج طلبکاری وصول منطوق جَزَاؤُهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنَّاتُ عَدْنٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ و منتج امان و قرار از مدارک مَأْوَاكُمُ النَّارُ هِيَ مَوْلَاكُمْ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ است دارند نظم

جمعی شده اند زپی جنت خدا پرست — این رسم و عادتیست که تجار میکنند

و زمرهٔ عاشقان که دانی که فقرا ای تحت قبابی اند و مشار الیه يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ ادام الله برکاتهم فی بطون

السموات و بسط الارضین دنیا و مافیها خود در چه شمار نه بهشت دانند نه دوزخ نه درجات علوی شناسند نه درکات سفلی مولانا عرفی

زنند طعنه بمحشر بهشت جویان را — که این گروه رعایای همت پستند

حاصل بفرخنده حالی جان فدای عشق خالق این و آن کنند و مولی طلبند که کامروایی مقصودشان کامل و بهره مندی ظهور و شهودشان مراد دل ما میرزا جلال

خرم کسی که دل بغمت شاد میکند — گلزار خاطری که ترا یاد میکند

عشق تنگ عشقست بنگر فرق و من — در میانشان بعد بین المشرقین

این تفاوت هست در مشرب در یار عشق — ورنه یک می نشئه‌ها دارند که دیگرگون کنند

مشرب چیست و ما نیز کدام يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ راقمه

شیدای تو از هر دو جهان بیخبرست — مهجور ترا خاک دو عالم بسرست

ای ره بتو از ریگ روان افزونتر — راهی بنما که نزدیک ترست

حکایت نقلست که یکی از صلحا و زهاد را با یکی از ابدال محبت نهاد در رابطه مصادقت و وداد بود بفیض موالفت و توفیق در سلک محبان و اهل شوق بودن تمنا نموده بر لوح اظهار نگاشت که راقمه ای هرچه کرده تو بدرگاه حق قبول

سرمست تجلی تو براه طلب ذلول / برمن ترحمی که دلم سوخت در خمول

ای گردش تو دایره بر نقطه وصول / متوقعم که بحرمت کرمی دل سوخته

آن دیده بمشاهده انوار حسن ازل افروخته است درخواهی که از میخانه محبت
قطره بکام این تشنه‌کام چکیده در سلک عاشقان منسلک شوم آن طلبدار و صاحب
دل آگاه باشفاق و پستی واقتضای الشفقة علی خلق الله که از شیم محمود خواص
خاصان درگاهست ملتمس او مبذول داشته در حالت مظنه استجابت دعا
عرض دعا نمود که الهی ذره از محبت خود نصیب دل این بیچاره کن مسئولش بحصول
مقرون گردیده برا هدر شحه از رحیق محبت چشانیدند

دل سوختگان که نفس مستغرق ساخته‌اند / بر بوی وصال بادمی پیمانه

بس دور رسیده تا کرا بنمایند / بس بسته در نیست تا کرا بگشایند

ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء حاصل که با ضعیف دل او حوصله این عطیه
سرشار نبود هفت روز در صحرای مدهوش و خراب افتاد لراقمه

من مور ناتوان و غم دوست همچو کوه / او گنج بیکران و دلم پاره ویرانه

دل تنگنای و راز محبت جهان جهان / در غنچه چگونه کند جای گلشنی

آخر چه مایه درد توان داد جا بدل / از روزنی چه نور فشد قدر روزنی

باری بعد از هفت روز که پس از او او را از خود خبر نبود دوست ابدال
بسر وقت او رسیده دلش بر خراب حالی و بیچارگی او بسوخت گفت
خداوندا تو دانایی که او را طاقت این موهبت جسیم وعطای وافر نیست
قدری که وسع و توان آن تواند داشت مرحمت فرما نظم

باران بقدر آب حیاتست تشنه را / عالم کند خراب چو از اندازه بگذرد

از حضرت غیب بسرش رسید که روزی که بمسئلت تو این درویش اجله
محبت پوشیدیم صد هزار بنده امیدوار و طلبکار این عطیه بودند حصول
مدعای جمله ایشان موقوف بر برکت دعای تو بود که با دعای تو مستجاب شد
و ذره از محبت خود بجمله صد هزار سایل عطا کردیم پس از آن ذره چه نصیب او
شده باشد اکنون که درخواست کمتر نمودن میکنی از نصیب او باز نهصد و نود و
نه جزو کم کردیم و یک جزو باو گذاشتیم بعد از این مرحمت مدهوش خراب حال
باز بهوش آمده چون عارفان و محبان دیگر بعبادت مشغول شد

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم / اندک نبود لایق بسیار تنگی

از غرایب آثارست مقدمهٔ منصور انا الحق زن غفر الله الملک المؤتمن که از وفور
شوق و غایت مستی عشق کلمات بیرون از زاویهٔ ادب عبودیت از و
بمنصهٔ ظهور رسیده و علمای ظاهر که از ادراک حقیقت این قسم مظاهر بیگانه بودند
از روی دینداری فتوی قتلش نوشته بر دارش زدند و معتقد ارباب تحقیق
و انصاف آنست که هم قاتل ناجی و مغفور است و هم مقتول بیت

شهادگان بیخود را بخاک پا بخشند   بجان خرند شهادت که خونبها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشقست   گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

حاصل خونی که از آن مفتون جنون عشق بی‌زنهار بر پای دار میچکید نقش الله
یا انا الحق می بست چنانچه از غایت شهرت و تکرار روایت که در تذکرها
و حکایات مذکور شده حاجت بشرح و بیان نیست شعر

هزار معجزه بنمود عشق و عقل جهول   هنوز مست اندیشهای خویشتن است

چکید بحضرت عشق راه نمیتواند داشت که از اسرار فیوضات و فتوحات اسرار
عشق آگاه و بهره مند تواند شد حکیم غزنوی عشق را [illegible]
نه در [illegible] کسی [illegible]   بچه شرح و کدام بیان همچنین حقیقی

که سر بخت برگشته که پیرامون معالجه و طبابت او نگشته باشد هرگاه بحکم شامتش
بیحاصل برآمده بتدبیر و مداوای او افاقهٔ جنون دختر نشود چون او را عزیزان
دیده است بقتل رسیده و سرش بر کنگرهٔ حصار نصب میشده باشد که عبرت
دیگران بوده تا حالت و حذاقت معالجهٔ عارضهٔ او در خود ندیده‌اند باسانی
پیرامون چنان جبار ستیزه نگردند حاصل با وجود چنین مخاطره بطمع مال و جاه
که طبعی انسانست و گذشتن از آن هر کس را نه آسانست جمعی کثیر بر این شیخ
شائقان از دها پاسبان آبات طمع نوشته از سر گذشته‌اند و از پا درآمدند
سرشان از کنگرهٔ حصار قباره شد اصمعی رحمة الله را هم که از جملهٔ عارفان
حقایق و زمرهٔ طبیبان حاذق بوده مثل دیگران طمع مال و ثروت خاطرخواه
یا کشف حقیقی بدل آگاه سودای این راه بر سر افتاده قطع مراحل میشمار کرده
خود را بملک ملک رسانید و نقل بوده که چون حقیقت بعرض ملک
رسید مرا بحضور طلبید و فرمود دیده پیمارا رباعی

آسان گل باغ مدعا نتوان چید   بی سر زنش خار رنجا نتوان چید
شکفته گلها از شاخ بلند   تا سر ندهی [illegible] چید

گفتم بلی دیده و دانسته ام لیکن دل توکل بر خالق جنه و توکل بسته ام و امید دارم
که افاقه و صحت این علیل بتدبیر و تصرف این ذلیل باشد دلیلی همراه نمود
راه دیدن دختر براین گذشته از سر گشودند در جزیره بود محصور از آب لباسش
بود نه ساتر نه حجاب در حالت دخول جزیره و حضور دختر از دهشت وحشت
حال بر من متغیر شده خود را بفضل حضرت ذوالجلال که انشتم از کمن غیب این
لطیفه بر دل الهام شهود گشوده که سوره حمد که شفای جمله امراض و البقره که
یکی از خواصش افاقه صرع و جنونست خوانده شود و استعاذه از شیطان
بر زبان آورده بسم الله الرحمن الرحیم گفته سوره حمد خوانده سوره البقره
شروع کردم دیدم به برگ و حشیش جزیره ستر عورت خویش نموده بسوی
من اقبال کرد **مصرع** چون سایه سروی که بجو جلوه کند
قدری دل ما قمه پیشتر شتافتم از روی آرام کلام حضرت ملک علام شنیدن تا
سوره تمام شد گفت سوره آل عمران هم بخوان از قرات شنیدن خود در
حیرت بودم نام سوره دانستنش حیرت بر حیرت افزود گفتم و اعجباه من این
[illegible]

قرآن الله کیف وجدت القرآن مع الله اگر میدانستم کتاب خدا را چون میدانستی
یا فهم کتاب خدا و خدا تبارک و تعالی را از اذکار موهبت مقرونش
اظهار را معنی یافتم که علت عارضه سودا و جنون شناسائی ظهور حسن ازل
و تمنای وصول و صالت نه علل طبع و مزاج **مغربی**

جنونی من حبیب ذوفنونی — جنونی فوق غایات الجنونی

فحوای گفتار معرفت مشحونش اشعار این حقیقت شناختم که فشار شور شیدائی
باده پیمائی محبت فزون یعنی آگاهی کمال است مستغنی از علاج **نظم**

شربنا علی ذکر الحبیب مدامة — سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم

حاصل دانستم که **لراقمه** عشقت که سر کرم جنون ساخته او را
بیهوشی او مانع هشیاری اوست و از روی اطمینان سوره آل عمران
که گفته بود خواندم گفت بخوان سوره نسا را هم خواندم و شنید تا باخر رسید
گفت اکنون تو سامع باش تا من سوره قرات کنم گفتم زهی عنایت آغاز تلاوت
سوره مبارکه انعام کرد تا آخر این بانجام رسانید گفتم با چنین هوشمندی
[illegible]

بوزیدن صبا طلب تواند کشود او انمود که اقتضاء عشق و امتداد محبت راقمه

پید ما غم کرد در دل او که تنها کرد باش
سر عشقم سر بصحبت داد یعنی فرد باش

در مزاج شد سودا شعله و رسیت آتشی
کو هوای چه حد بیگانه خوی سرد باش

گفتم وا حسرتاه مثل تو بی درین وادی فرید و تنها باشد گفت اذهب یا بطال

حسرت آنست که مثل منی در میان بیگانگان باشد بنده که با خدای خود باشد

هر جا باشد غریب و تنها نخواهد بود عرفی
چو تنها کردم از غمهای او صد همنشین دارم

میان بیغمان تنهاییم دیوانه میسازد
گفتم از تهنیت نگفتم که با یاد و حضور حق

مونس دیگر باید حسرت از آن جهت بود که مثل تو بی را محرم حلال و شوهری

بوده باشد و فرد و سر بری گفت مگر تراست مطلب و منظوری گفتم مطلب و

منظور شهوانی نه بلکه طلب انیسی که اعانت کنم هم را به بندگی و عبادت پروردگار

خود گفت چه اعانت میتوانی کرد مرا گفتم تدارک راحله سفر میتوانم کرد

که ترا به بیت الله الحرام برم گفت مگر خدا را خانه هست گفتم بلی گفت وصف آن

خانه چیست گفتم چنین و چنان گفت چه مقدار مسافت است از اینجا تا خانه که

از این جزیره تا خانه معظمه راه هست گشوده که حایل و مانع در نظر پیداست و آن

سعادتمند در طواف خانه باز متوجه او شدم حاضر بود گفت یا بطال انستی

که هر کس بحقیقت عشق و محبت رسیده هر جا باشد و هرگاه خواهد کعبه نزد او حاضر

میشود و خواند آیه وافی هدایه أَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ را و از نظر غایب شد

و دیگر اثر از وی پیدا نشد راقمه

دل داده تو دعوی اعجاز میکند
سرگشته غمت بفلک ناز میکند

بر طایران سدره نشین باز میرسد
آنرا که دل ز شوق تو پرواز میکند

حکایت نقلست که جمعی از سمنون

محب که در طریق محبت ذوفنون بود در خواست سخن عشق و تحریک سلسله محبت

نمودند گفت کسی نمی بینم محرم این راز و درین نوا دمساز باشد مولوی

با دم دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

چه سازم سر دل مرغ این انجمن هست در طیلی ابیالی باین صفیر ناگاه

مرغی خود دانه خود را از مقصوره مسجد نزد سمنون انداخته مستمعاً قرار گرفت

سمنون گفت حیوان صورت که آدم سیرت باشد به از آدمی صورت

می چنم و متوجه آن مرغ شده از محبت سخن بشکفت و مرغ منقار بر زمین بمالید تا قطرات
خون از منقارش فرو چکید و تسلیم شد مولوی معنوی

گر باغ از او آگه بدی از شاخ تر خون آمدی گر عقل از او واقف شدی از دیده جیحون آمدی

غزل

سخنی کو بهست ز گوهر عشق تا کرا کرده عشق در خور عشق
هر کسی را جمال ننماید در ره عشق خوب و دلبر عشق
ای بسا عاشقان جان افشان که فرو مانده اند بر در عشق
ای بسا خسروان که سر گردند با امید وصال در سر عشق
اینهمه شور عشق و مستیها مست بوی ز عود مجمر عشق
گر تو خواهی که بر توی باید محو شو در هوای گوهر عشق

حقیقت است که چنانچه عارفان حقایق در سلک تشریح دقایق بحلیه تحقیق و بیان
در آورده اند شاهد دلفریب محبت خواه بحسن و جمال لایزال احدیت تعالی شأنه
عن وصول ادراک المخلوقین خواه بدلفریب تمثال خط و خال بشریت که نقش بدیع
مصور قدرت فتبارک الله احسن الخالقین است و موصوف بتوصیف بدیع

حقیقت وجود نمیتوان یافت مگر فرخنده فرجامی را که در انجذاب روح از جناب وهاب
فتوح میخانه عشق رسیده و از شراب طهور محبت جامی کشیده باشد بلی از
تعریف حسن پریزادان دلربا باعمی مادرزاد چه شرح توان داد که بهره گیرد
و دل نهد در توصیف کیفیت صوت و نوای نغمه زدا با آنکه قوت سامعه
عطا نشده چه ادا توان نمود که ادراک کند و لذت یابد بوی محبت بر شامه
دل نرسیده را از شنیدن حقیقت محبت و خاصیت عشق خبر انکار و استنکاف
چه حاصل کما قال

حقیقة الحب لا یجلی لفاقدها واستبشع الواجد التعریف بالفصل
وکل فاقد حس لیس یمکنها ادراک محسوسة من باب تحصیل

مغربی

نخست دیده طلب کن پس انگهی دیدار از آنکه یار کند جلوه بر اولوالابصار
ترا که چشم نباشد چه حاصل از شاهد ترا که گوش نباشد چه بهره از گفتار
ترا که دیده بود پر غبار شو اینی صفای چهره او دید با وجود غبار
اگرچه آینه داری از برای رخش ولی چه سود که داری همیشه آینه تار

حکایت شیخ که در فواتح الجمال [illegible]

که روزی در مسجد شونیزیه جمعی بود و وعظ میفرمود نظر شبلی بر حاضران مجلس افتاد
همه را نظارگی یافت نه پی شمع و خبردار و جمله را مقید نفس و هوا شناخت نه در بند
بندکی کرد کار و چنانچه عارف جیری فرموده هر انکو غافل از حق یکزمانست

در اندم کافرست اما نهانست	اگر آن غافلی پیوسته کردد
در اسلام بروی بسته کردد	حاصل از غفلت دلسردی

جمع چون شمع افروخته بسر گرمی شور روی حضور نقشند ملهما مسجد کرد و گفت
بشما میگویم از آتش نفس آن سوخته قندیلهای مسجد شعله ور گشته از وجد بیان
آن شوریده وجدان بریکدگر خورده خورد بسیک شد مپیچ

بابا دروی او نفس آتش خوشست	آنکس که لاف میزند اینچنین خوشست
بلی کو یا خیابان ندو شنید	آتش نفسان قیمت میخانه شناسند
افسرده دلان از خرابات چه کارست	گر مرد گوش شنوا شنوا باشد هم

مرا چه یارا که از میخانه کیفیت محبت دم زنم و از حقیقت خرابات عشق حقیقی سخن
سرایم من خود که و در چه شمارم المسوده کرا رسد که حدیث مواجی دست کیند
[illegible] ار کنند [illegible]

نفس نفسی و عقل تماشی	طمع کردی و عشق فرمائی

مرشد مریدان معنوی حکیم غزنوی غفر الله له که عشق مطلق فرموده منصرف بفرد
کامل و مرادش عشق حقیقیست که تقدم ذاتی دارد نهایت در فقدان توالتفات
ان بر وشنائی شعله این راه مینبود که از جاده مستقیم حقیقت محبت بیرون نباشد
از مخاطره پیروی این آن جهان که غول راه و بواعث تفرقه دل آگاهند ایمن خواهد بود

راقمه

ظاهرست اینکه زراه مجاز	نه بود عشق حقیقی از مجاز
اندرین هم نیست کو یا هیچ حرف	گر جدا دیکس نیارد بیست طرف
عشق او میدار کو عشق آفرید	حسن عشق از حسن عشقش شد پدید
عشق او میدار اگر فرخنده	مرده او باش اگر دل زنده
عشق افزون حرکت افزونی دهد	دل بزبان بستگی دونی دهد
لیکن از میباید ارزنده کی	ره در سلطان عشقش بنده کی
ورنه از عشق آن شه بهره ور	یاری انکو زنده تر از زنده
نیستی یعنی گر از پی حاصلی	قابل بیشکی حسن چلی
رد مشو یاری بیاری دل	بر رخ گلگون عذاری بند دل

گر جمال لیلی مجنون شدن	به ز دقیانوس و از قارون شدن
نوجوانی راحت جان داشتن	به ز عشق گندم و نان داشتن
پیش رعنا دلبری بودن اسیر	به که از کوه نگشتن چشم شیر
عشق با پاینده از زنده	گر نباری باخت باری زنده
درد عشقی را بجان شو مشتری	تا دل از رنج دو عالم وا خری
با غم دایم همه شادیست عشق	با اسیری جمله آزادیست عشق
میکند عشقت رها ز اندیشها	عشقبازی به ز جمله پیشها
عاشقی کن به ز هر کاریست عشق	بهر کس نیکو پرستاریست عشق

چه پیشه و چه پرستاری فرزند از اینکه راهنما و نمودار یست عشق ممتاز
حقیقت را که نهایت فرخنده فرجامیست و غایت رفیع مقامی چه نمودار که
بمقتضای کلام حق المجاز قنطرة الحقیقه پلیست بر رود و ور رود منتهای بهبود بسته
که از جهار رباع بساتین انبساط نفس و هوا بسعادت آباد توفیق و ابتهاج توانند رسید
و سر منزل مسعود در جوار معموره فرخناک شباب بجهة گسستن قیود تعلقات
عالم اسباب و بستن بار سفر اولو الالباب بباشد تا از مبادی وادی [illegible]

و ارشاد خود در آزاد و برمراد بآبادی عشق حقیقت بنیاد توان ساید که کعبه مقصود
ارباب معرفت و شهود بل مقصد اصلی وجودست و اکثر اهل توحید و آگاهی
بعبور از این پل و نزول در این منزلگاه بآن کعبه ظهور کامل و عرفات ایمان اهل
دل رسیده و نقد وجود را بکداز کوره عشق مجاز از آلایش غش پاک و تمام عیار
کرده جسکه سلطان عشق حقیقی که مالک قاب دار الضرب ایجاد و قهرمان قلمرو
امکان است رسانیده اند [illegible] کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت اگر مظاهر
آیینه مجاز نباشد چه سرادق سلطنت و جلالت عشق حقیقت در صحرای
بر پا میشود که از خار و خاشاک اندیشه و خیال درهم و دینار خالی و از گرد
خاک شوریده آمال بعضی تفرقه کار و بار دنیای بی اعتبار پیراسته باشد
در مرغزار یار روح و صفاتی قرار میگیرد که بگلهای شاداب شادی آزادی
آراسته باشد و عشق مجاز که کوکب صبح سعادت و بشیر آفتاب اقبال
آن رفیع منزلت است در آب و گل هر دل که روح و گشاد منزل کردن دید
ناهمواری این نهارانه تار و مار و همواری او بهار اند گلزار میکند حوالی [illegible]

عشق آمد و بر ملک دل اهتناخت گفتم کیست این
گفتا قور دو سپهسالار حشم میلاد سلطانست این

کفتیم قورچی نشسته ای عشق ای ملک دل	درخورد سلطان کی بود قشلاق حوصلهٔ ما
دیدوم سیکم تنکری ایچون بندی ازاد قیل	ای کی کوب سوکلیه آخر چه نادانیست این
خانش کیم من یورت دل اردوی سلطان منم	تا کس نکیرد یورت دل کاملاک دیوانیست این

چه قورچی مربی است خانه زادان سلطان محبت را که بستگی کمر با طاعتش از قید علایق ماند و بار شادروانیه آزادگی از آیین شاد اکاهاند تا سعادت قابلیت و شمول ارزندگی که امین ارجمند را خلعت بندگی و قبول عشق حقیقت پوشاند بل آینه دارست بر شواهد دواعی حقیقت عشق که مشاهدهٔ جلوهٔ دل افروز این مشعله دیده وری در راه پوینده کان طلب وصول آن فروزاند تا بصیرت کدام هوشمند باین روشنائی راه بین کشته خود را تا بسرچشمهٔ حیات جاودان مقصود عارفان رساند

بیت

چون چراغی که برافروزند شب	تا نماید ره آبادی طلب
اینقدر آید گزو آگه شوی	ره از و پرسی سوی الله شوی
سوی آدمی شناسی حال را	ره بری سرچشمهٔ اقبال را

حکایت گویند عارفی را مال بسیار و تجمل بیشمار بود و بکرمی عشق و آزادگی

عرفان از داشتن سامان مال سرد شده در اندک زمانی جمله را صرف افنا و هبا منثور اگرده چون فقیران بی سرمایه با مساکین هم پایه همنشین شد مولوی

خنک آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش	بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

باری یاری ازو پرسید که سبب انقطاع از مال دنیا و ما یحتاج حیات چه بود

گفت روزی عاشق بیدلی را دیدم که در عرض نیازمندی بمعشوق دلربای خود میگفت فرمان محبت تو بر تمامت ملک وجودم استیلائی یافته که خود را نمی شناسم و آرام نمیدانم و لنوازش گفت که اگر آنچه میگوئی حقیقت و این دعوی صادقی از آنچه قطع تعلق کرده جمله را بمن کذار نظیری

عشق کامل نیست تا دربند مال و مسکنی	آن نه آتش علم گردد که سوزد خانه را

مستمند عشق کفت قطع تعلق کردم و آنچه دارم بتو ارزانی داشتم حتی جان نیز را هم اگر فرمائی نثار و ایثار کنم که شاهد صدق مدعا تواند بود حاصل از انتقال و احوال ما خود اندیشیدم که در عشق مثل خود مخلوقی هرگاه علاقه مال نقص و گذشتن از آن شاهد حال تواند بود طالب عشق خالق متعال و متمنی وصال شواهد حسن لایزال جل شانه را آلایش تعلق ملک و مال زهی انفعال و مشاهره مال

قلوب المحبین اطمانت علی حبه — وطارت الی المولی باجنحة القرب
ودامت علی التقوی وصامت عن الهوی — وفرت من الدنیا الی طاعة الرب

ای آنکه نگار نازنین میخواهی	خود را بوصال همنشین میخواهی
با هر چه جز اوست کام از و نتوان یافت	بگذر ز پسران اگر این میخواهی

غرض اینکه قاید فواید محبت آن عارف مراصد حقیقت را در آیینه تقاضای ناز و نیاز عشق صوری و حسن صورت جلوه اقتضای طراز حسن و عشق حقیقی نموده شاهد مشاهده ادای آن چه مایه بسیار محبت مجاز را رشد و هدایت کرد بگریدین طریق آزادگی و تجرید که حقیقت عشق مطلق از زاد راه و مسافران کوی حقیقت را خصوص بیشتر و مقصود و مراد دل آگاه است **راه** میتوانی که بمطلب رسی تا رسی کنی
اگر افشاندن این سر روا کنی — بی تجرد از آثار وصول و قبولیت عشق
حقیقت و مجاز را دیگر نتوان یافت و احتراز از تعلق ما سوی لازمست این و درد هر دو از ما و این دو شغل ممتاز را چنانچه مصدق انتقال یعنی شاهد ادعا هر دو حال مستوا اند بود این دو حکایت غریب که از زیب بخشان آیین حقیقت و مجاز مسند آرایان سلطنت صوری و معنوی سلطان ابراهیم ادهم و سلطان محمود غزنوی در

روایات مذکور است و بمناسبت استشهاد در این مقام مسطور گردید **حکایت**
زبده و برگزیده زنده دلان با تعظیم اسوه برخاستگان از سر تخت و دیهیم سلطان ابراهیم قدس سره که مشهور با ادهم و نیکو نام عالم است با اینکه شیب پای بر مکاری سلطنت بلخ و بخارا زده بمصداق
هر چه درین پرده نشانت دهند — گر نپسندی از آنت دهند
سروری کشور فقر و فنا و برتری قبول عشق حضرت حق تبارک و تعالی علم اعلا برافراشت حقیقت حصول این موهبت و کیفیت وصولش بان است او منزلت این بوده که بمقتضای السعید سعید فی بطن امه بشریت پاک و طینت افلاکی از بدایت حال گلشن اقبالش مستقر نزول اجلال تمنای عشق و هوای شوق شاهد حسن ازل و معشوق لایزال میبود و بر مسند عظمت و فرماندهی طلبکاری این دولت بهمال میبود و خود را بر روی شایستگی و فیض از خود رستگی مسلکش باجابت مقرون گشته اثر مرحمت در باب الابواب جذب و راهنمایی گشوده اول سروش هاتفی که بگوش هوشش رسیده این بود که شبی مثل بیدار لیالی نفر خنده حالی را د بواعث تفرقه از هر جهت بر چیده هم جلالت بسته مراقب سایه همای سعادت نشسته بود ناگاه صدای پای از بام قصر خسروی شنید که

از غایت غرابت آرامش بوحشت انجامید از حاضران خدم تحقیق این امر معظم
بر بام دویدند خود دو کس دیدند و حقیقت حال پرسیدند گفتند شتر گم کرده ایم
و جویای شتر خودیم بر اقوال طرفین چه چشم باری این ماجرا بخدمت حضور رسید
و سلطان هم که تحقیق سبب این جسارت نمود همین شنید فرمود در بام قصر سلطنت
شتر جستن نهی بلاهت و چشم بستگی نهی غرابت خون گرفتگی گفتند شتر جستن ما
بر بام قصر غریب تر نخواهد بود از خدا جستن تو بر سر تخت حشمت و بستر استراحت
و طالب عشق ذوالجلال بودن با تعلق چندین ملک و مال بیت لراقمه

خوش آنکه بجز عشق خیال دگرش نیست … تدبیر جهان با غم جانان نکند

سلطان از شنیدن این مقال احوال دگرگون شده یقین شناخت که برید سعید
اقبال قبولیت بمدلول إِنَّ اللَّهَ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ نوید شایستگی وصال
وصول آورده که طایر شوقش بقوت امید بند علایق از زر و بال ذیول توانند
گشود بل منادی مبادی بدایتند بقضای يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ لوای
راهنمائی بر بام منزلگاه زده که دورتران وادی طلب را هم بهره از جویائی قشاهرا
مطلب تواند بود ابوتراب بیک دوشش ناخوانده خیال تو در آمد بسرم

شاد گشتم که مگر آمده مهمان باشد … گفتمش آمدنت را سببی خواهد بود
گفت آری سبب آمدنم آن باشد … که برون آورم از رشک دید بدرش فکنم
غیر اگر در دل و در جان تو پنهان باشد … حاصل شاه ما زسعادتش ازین طبل

دلنوازی بپرواز آمده از شراب مرد آزمای شوق شوریده احوال اضطراب
چون خم در جوش آمده بزبان حال مترنم مصداق این مقال میبود که راقمه

یا خدی خیالیک یا خشی بامام … قویدی عشقتک منده نشانم
وصل بیاپیه شوق کلامی … آلدی نشانم اولدی دامم
حاصل عمرم دوست خیالی … شوق الیدن اودکسدی بامم

و از کشاکش انجذاب مقصود در کندن بنای تعلقات بیتاب چون موج
سیلاب در خروش مضمون این نوای بوده که راقمه

گشت گرانجانیم عقل و دل و هوش و جان … همره اینکه میروم از خویش ها
کار بدل تنگ شد عشق کرآن سنگ هی … شوق تنگ سیرهای خیز و زخویشم ها
خسته علایق ولم جذب هدایت مرا … بسته رهم عقل و دین حضرت عشق الامان

خود مقارن این احوال زعطاخانه عنایات آثار دیگر هدایات بظهور رسید

و برقی از لوامع غیب درخشیده پروای فرمان فرمائی بلخ و بخارا در سر دلش سوخت

مصرع سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را   یکباره دامن بی نیاز

بزنار و نعیم ثروت و مسند سلطنت افشانیده خود را بکلی از قید علایق ها نیسته
و سامان حشمت و دارائی را بر جا گذاشته طریق فقر و فنا برداشت و بختی
شوقش را که نواخوانی شترجویان بام قصر حدی سرای گشته گرم عنان شیدائی
ساخته بود نه بتازیانه پرواز دلها دیده همپای او مقصود کرده رو بطرف حرم
بیت الله الحرام علی مشرفها السلام گذاشت و بمیامن آن ترک و تجرید بمنزل و
مقام رفیعی رسید که از غایت شهرت حاجت بشرح و روایت نیست

دوم کامجوئی نام نیک گذار سرافراز دل بیدار یعنی خدیو صوری و
معنوی سلطان محمود غزنوی است که چنانچه سخنوران ممتاز از کلک آتش زای محبتش
افسانه طراز نظم و نثر شده اند سرگرم عشق ایاز و از رتبه فرمانروائی مرتبه مجاز بود
گویند روزی در دیوان معدلت گستری مسند آرای رعیت پروری بود ناگاه بینوائی
بسر و پائی در آن بارگاه راه یافته طبقی نمک بر سر فریاد نمک نمک
نمکفروشان بینوائی بر آورد که وحشت صدا و غرابت ادا سلطان را از جا در آورد

نهایت چون بغایت غریب نمود از آنجا که کیاست ریاست و رویه حرم خسروی بود
احتمال مقرون بحجت و حکمتی بودن آن داده فرمود که بی زجر و تادیبش بگوشه دامن کشیدند
تا خلوت خاص بزم آرای صحبت باند ما و ارباب اخلاص شد امر بحضورش نمود
فرمود ای فقیر این چه دلیری بود که کردی و منظور ازین جسارت چه بود ندانستی مجلس محمود را
از بازار نمکفروشان نشناختن جان بجهالت در باختنست و چنین بساط جلالت
و مقر حشمتی بچنان شغل بیقدر و قیمتی دادن خود در اقرین مهلکه ساختن فقیر عرضه
داشت که سلطان نیست یافته مرا با ایاز کار است و این کردار بهانه بود
سلطان از شنیدن این غریب سخن تعجب بیشتر و آتش غضب بصرصر هیجان
غیرت شعله ور شده فرمود که ای گدا ترا چه یارا که با محمود دست در کار آری
کنی مرا ملک چنین با چندین فیل در تصرف سلطنت ترا را امکان و قوت یک شبه منیت
فقیر گفت ای سلطان چنانست که فرمودی نهایت آنچه غرض تصرف آن دادی
جمله ساز وصالست نه برگ و نوای عشق را دل سوخته و دیده از غیر دوخته

بایدم مرا سر دو بکمالست عطار   تو چها نداری و بزم افروخته
عشق را باید چو من دل سوخته   ای محمود دلها قیران را وسعت

وکشاده‌ایست که چندین فیل و ملک در دولت اگر وجود اینها کم باشد گو باش صائب

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش | لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

مرکب آزادگان تخت روان بیخودیست | نوبتیش کس دون بفرمان گر نباشد گو مباش

ای محمود حقیقت اینست که مصرع | دیده ما بیدلان لب تشنه دیدار نیست

یعنی مرا با یار زهم کار نیست مدعا من ازین ادا اظهار این معنی بود که درد یک
عشقبازی بی نمک تجرید در نمی‌باید که کامروای کوارائی نعمت خوان محبت تواند شد

راقمه

دلی باید بدردش خالی از درد دلی دیگر | نمی‌آید ببار این نخل در آب و گلی دیگر

حاصل تحصیل آن نمک کن که چون هنگام وصال آید معشوق ساز وصال با خود
آرد ساز وصال ساختن و بزم وصول رنگین داشتن معشوق راست عاشق را چه راقمه

سوخته جانی دل افگاری زماست | دلبری گلزار رنگینی ازو

عشقبازی بیدلی دینی زما | بزم افروزی و شیرینی ازو

هر کجا عشقست مسکینی ز من | هر کجا حسنیست رنگینی ازو

ای محمود آنچه داری از فیل و مملکت و بر آنچه قادری از حشمت و سلطنت ایا
هیچ ارزد سلطان فرمود که نه گفت این مجموع بهای تار موی ایاز تواند

شد فرمود نه راقمه | گر اوست زمین گو دگر هیچ مباش
ورنه همه عالم که زمین باشد هیچ | درویش کفش پس این جمله ساز وصال

هم بیت چه اگر با معشوق در گلخن باشی به از حالتی که بی او در گلشن شیخ عطار

با تو در گلخن نشستن گلخنی | به که بی تو باشد اندر گلشنی

ای محمود سود و بهبود خود را بشناس یعنی راقم

خود نمایی مکن ار دیده دیدن داری | لب فرو بند اگر گوش شنیدن داری

بال و پر بند کشاد پر و بالست ترا | زین سبکسر شو اگر ذوق پریدن داری

الحاصل از اینکه نماینده طریق نیازمندی مجاز بسلطان محمود هم چون قابلیت توفیق
که سلطان ابراهیم ادهم را راه ارجمندی حقیقت نمود و لایتش بقطع علایق
و تجرید بود ظاهر میشود که یک و بی پدر وی است این و شغل ممتاز را و موافقت
راه دو رویه شعر بر اینکه راه هست بسر منزل حقیقت بسته دل مجاز را که از یافت
ترتیب این شایسته در یافتن منزلت او و سالک مسالک پاکبازی این معارج
مدارج سرفرازی آن نمیتواند شد هر چند منظور این ادا مقصود آن اگر بعد
بین المشرقین و فرق از سمک تا سماک گویم که حد گنجایش بیان و مرتبه یارای

قلم کوتاه زبانست از باب نسبت ذره با افلاک خواهد بود مصرع

توده خاک کجا خاتو افلاک کجا | لیکن خاک تیره معادن گوهر کجا

و تو به زرگر سلطان انامل زیب تاج سر میشود گوهر زرگر کجا تاج سر سرور

کجا طفل هیچ مدان از ابجد خوانی خدمت معلم وزیر دیوان کار گذار عالم میشود

کنج مکتب دبستان کجا تدبیر کار جهان و کیج آرائی سلطان کجا رقم

حسن مجازی سنگ نشان شد نشکرا | در او ببین بصانع بیچون او ببین

تعالی شانه عما یقولون تفسیر | شارح مثنوی در تحقیق این بیت حضرت

مولوی معنوی که فرموده | علت عاشق ز علتها جداست

عشق اسطرلاب اسرار خداست | میگوید معترض را رسد که گوید عشق مجازی

چگونه اسطرلاب اسرار حضرت کردگار و سبب مشاهده انوار حقیقی تواند بود

چنانچه اسب تازی اگر پر بها موخته و تعلیم شناخته رایضان احتیاجیان سلطان

اول زین و یراق سبک تر زمین خج و ز زه سواری کنند تا چون معلم و قابل جلوس سلطان

شود زین مکلل و یراق مرصع که شایسته سلطانست زیب و زینت باید مولوی

غازی ببست پور خود شمشیر چوبین بند | تا اندرین استا شود شمشیر گیرد در غزا

عشق که زانسان بود شمشیر چوبین آن بود | آن عشق با رحمن بود چون آخر آمد ابتلا

عشق زلیخا سالها بر یوسف آمد ز ابتدا | شد عشق او عشق خدا امیکرد بر یوسف قفا

حقیقت بدل بعشق حق شدن محبت زلیخا که حضرت مولوی مجمل ادا نموده اند در

آثار مذکورست که زلیخا با چنان عشق بیقرار و محبت سرشاری بحضرت یوسف

علی نبینا و علیه السلام که در قرآن مجید مذکور و باحسن القصص موسوم شده و ظهور

مراتبی که در افواه و مشهورست بعد از آنکه بفضل و مرحمت لمیزلی سعادت و جهان مایه

خالق بیچون را شناخت و در میخانه توفیق ایمان جام حیات جاودانی نوشیده

از عطاخانه موهبت بار دیگر جامه جوانی پوشید بظهور الطاف جلی وصد وفرزان

لمیزلی محرم حریم حلالیت شده بحرم سرای محرمیت وار ازدواج حضرت یوسف

علیه السلام در آمد هر چند آنحضرت بمواصلت و معانقت او توجه میفرمودند او

معشوقانه در بهانه جستن و کرانه گزیدن میبود و هرگاه با لیام و مضاجعت رغبت

و التفات مینمودند بعذری معذرت گو و بوعده هنگامی دیگر تعویق می نمود

آنحضرت از این حالت تعجب نموده فرمودند که آن شوق و خواهش بنهایت چه بود

و این گریز ارش معذرت چیست دست گریبان کمر زندگی چه شده ها

کشیدن از چه خواست زلیخا گفت حقیقت اینست که تا دیدن بصیرت جان جمال لا
یزال حضرت یزدان ندیده اشته معشوق پسندیده وال خود تعالی شانه را نشناخته بودم
بجمال تو شیدا بودم اکنون که او را شناخته واله آن جمال شده ام عشق او جای محبت
دیگری در دلم نگذاشته و از فروغ پرتو آن نوربخش انوار دو جهان چنان حیرانم که دیده
بدیدار غیر او نمیتوانم نگران داشت **مثنوی** هرکه بدید روی او دیده کشود سوی او

غیر رخ نکوی او چون بکسی نظر کند — الحاصل چنانچه **مولوی معنوی فرموده**

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است — عاقبت ما را بدان سر رهبر است

بلی از رهگذر چنین فیض و خاصیتی است که پسندیدی حسن و عشق مجاز مطمح نظر هدایت
و منزلگاه سفر سعادت ارباب بصیرت و عارفان حقایق شده بمرتبه که با چندان
بعد معنوی و مفاسد صوری که ظهور میدارد طالبان راه حق را تحریک و دلالت
باسیری و ابتلای آن میکنند چنانچه **حکایت** گویند مرید و طالب ارشادی از پیر
و مرشد خود درخواست که او را براهی از شوارع عشق هدایت و برمزی از
رموز محبت آگاه کند پیر گفت هرگز خار دلفگاری عشق نگاری در دامن جانت گرفته
و ساغر گرفتاری مهر دلبر لاله عذاری کشیده گفت نه پیر گفت ای

ترا بقاف چو هرگز نبوده هیچ گذر — زما حکایت عنقا کجا کنی باور

از طلب این مطلب درگذر که در خور تو نیست چه تا دل بسیهای را به پیمانه مردآزمای
عشق مجاز امتحان نکنند جام رحیق تحقیق نچشانند و تا در سوز و ساز رموز الفت
نیاز ننمایند شایسته اسرار محبت نشوند **شیخ ابوالحسن خرقانی** تا کبر نشی با تو بتی یار نبو

گر کبر نشی بهر بتی عار نبو — از آنکه میان بسته زنار نبو

از آن میان عاشقان کار نبو — حاصل الجد علم حقیقت مجاز است

وحصول شایستگی سکه سلطان عشق در تخلیص این کوره گداز است **ملا عرفی**

سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق — آتشی نیست چو در مجمره ات عود مخر

العشق معنی لطیف لیس یدرکه **کما قال** — من البریة الا الکل من عشقا

هرچند این مراتب حاجت بشاهد و مثال ندارد **نظیر** این مطلب صحبت عرب
و واقعه موهبت نصیبی این اخلاص مندان با استحقاق یعنی مسعود را در اق
شاهد گشته که از غایت غرابت قابلیت بیان دارد صورت واقعه اینکه
حکایت در اوقاتی که انبساط بساط فرصت کمیاب اشتغالش تر دماغی و بهجت
شباب اقتضا میکنانه صحبت میکرد و چند رفیق بودیم موافق مصاحبت دیاری

هم را لایق درین سروستان بوخیز عزیزی بود به نسبت قرابت رفاقتش ناگزیر لیکن
بعلت ناموافقی مسلک و مخالفت مشرب بغایت نا دلپذیر بغفاری حق آمیزید
باد انواع فسوق از اغنیه و مایل بالکلیه از راه و رسم پیروی حقوق بندگی و رقه
ارشاد بیگانه و جاهل گردانیدش خاطر احباب باری گران از چاره و تدبیر
اطوارش دل اصحاب خیراندیش عاجز و حیران حاصل این شیان احوال را
در تفکر و مصلحت حال او این لطیفه و تدبیر بر خیال پرتو گشود که **نظیری**

پیش عقل رهبری و دماغ نیست | بد سوز دان فتیله که از شعله داغ نیست

اگر نظر التفات نظاره دلربای حسن عیسوی اعجازی شامل حالش گشته اشفاق
فلاطون عشق بفنون محبت مجاز در مقام چاره سازی بر آید یعنی به نشتر مژگان دراز
عروق جمود رای او گشوده خون فاسد قوای نفسانی که علت ذات الجنب رغبت فسوق
و جراحت عصیانست بگشاید و بکدا از ناز دلبری پاکبازی نیاز محبت صعود
دود و بخار فسون طبع و هوا و هیجان او مهلک لاقیدی را که مورث خسران
و بطلان دو جهانست فرو نشانند گاهی طباشیر تبسم دندان نمای لطف و عنایات
با شربت بنفشه و تخم ریحان حیرانی خط و خال و قند مکرر شیرین کاری بداز خود شکوا

آنجه و چندی صبر صبر بعصاره کاسنی تلخکامی فراق و فلوس با نوش پایوس
از وصال یافتن اشتیاق ریخته بنوشانند ممکن است طبع و مزاج فساد یافته اش
را تواند با صلاح خیر و صلاح برسانند **درس قال** هر شربتی که نیست ز دار الشفای عشق

باشد هلاک نفس نه سرمایه حیات | در کام جانت تلخی داروی درد عشق
باشد هزار بار به از شربت نبات | باری چو این علاج مخمور اندیشه

از تدبیر دیگر قاصر نمود و سایل آنچه صاحب ادا یاری آنکه حسن دلربا گویا
نگاه کیرا جا در دل چو سنگ خارا نتوانست کرد در حقیقت منظور و مدعا آگاه کرد
رنگ این نسخه ریختیم و آن شعلهٔ بی شعله را بر دل بی پروای او در آمیختیم
خود بمقتضی **نظیری**

حسن چندی بی بدل شوخی و رسوایی دهد | شه چو گیرد مملکت اول بیغمایی دهد

در اول بزم صحبت و آغاز نیاز محبت
بفنون دلبری چنان کرد که حالش خراب و کارش بیقراری و اضطراب شد
چنانچه نه در وصل بی گریه و زاری میتوانست بود و نه در هجران شب دیده
همدمان از شور و فغان جراحت خدنگ دلدوزش می آسود و نه روز بلی [illegible]

خواب و راحت شد از آن دیده که دیدن دانست | رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست

کاری که به صحبت مستکثر و رویه خوشدلی مرافقت و موافقت نا ملایم شد آن
دل باخته بیتاب در معرض هلاک احباب ازین عارضه ملول و غمناک بلی نظم قال الشیخ عراقی

بعالم هر کجا درد و غمی بود   بهم کردند و عشقش نام کردند

حاصل این حالت غریب بماهی بل بیش از هفته نکشید که قاید توفیق بسر وقتش
رسید و رهنمای سعادتش شد و شبی مثل دیگر شبها در بهره مندی وصال
مدعا و حضور منظور بهانهای گریه پرشور هستی بروز آورده تا صبح از وله
و حیرانی دیدار چون آینه دیوار دیده بر هم ننهاد و نغنود صبحگاه که ساقی
گلچهر شفق از میخانه افق پیمانه صبوح جهان افروزی بمخموران خواب زده
شب دیجور می پیمود بفضل سبحانی حضرت معبود جام شراب ربانی معصیت را
بساغر رحیق روحانی انابت و بازگشت بدل کرده قدح فرح بخش توبه
و استغفار لاجرعه در کشید لحظه خرقه پیر بر زیر افکندن همت و خاموشی
مراقبت بر سر کشیده هنگامی که شاهد شعله رنگ خورشید نقاب مشکفام
شب ظلام از رو کشیده روز فیروز خلعت زر دوز خسرو خاور پوشید کارش
تبرک بتجرید انجامید چنانچه آنچه از لباس غرور و نشان صوری داشت حتی مهر

نام و نشان را در راه حضرت یزدان شکرانه این موهبت بیکران بفقیران داد
کمر عبودیت که بمؤدای اَلفَقرُ فَخرِی زیب بها رغبت مغلوبیت بسته روی
بمسجد نهاد و از همه دوستان و عزیزان حتی عزیزی که دلیل و قنطره راه حقیقتش شده
بود چنان برید که دیگر حرفش نگفت و نشنید و بمقتضی حدیث [illegible]
[illegible] جز در مسجد و عبادت نیارمید و غیر روزی حلال نخورد و نیاشامید
و از برکت محبت سالها چنان بود: راقم   کیمیاگر عشق دانشور حبیب
آن کند با دل که با مرضی طبیب   چه دانشور و کدام طبیب با این علت عجایب
از حضیض بطالت باوج سعادت میتواند کشانید و در یک گرمی از کتاب
باده نوشی حرام جام شراب طهور عشق حقیقت نظام میتواند چشانید شیخ عراقی

عشق مشاطه ایست رنگ آمیز	که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود	بطراز دو شانه زلف ایاز

توصیف محاسنش همین بس خصال و صفات خجسته آیاتش بر آوردن از هوا
و هوس قوای بهیمی ضعیف و باطل از نقایص جسمی زبون و زایل از و از
عدالت سلطنتش وصل و هجران را با هم تناقضت نه بیک روحی انگیار

وسکنتش را بر بستر سنجاب خفتن راحت و بر خار مغیلان خفتن ریاضت نه خوابش
از وصول وصال رشک بیداری بیداریش از رده و قبول خیال ملکه هشیاری از
خوب و بد بر کنار که جز یار و یار نشناسد با دوست و دشمن خاکساری که در
خاکساری با دوست از دشمن نهراسید با بیگانه و آشنا آشنا که آشنائی
بیگانه خوی خود تواند بود از آشنا و بیگانه بیگانه که آشنائی خبر با آن آشنا
ندارد سود در سپند خاک بر سر راه نشینیش ملطفی که پروانه جذب شوق
حسن سرکشش را انجیر نگاه نگاه پیچش گشاید بر بستر ضعف و نزاری بیقراریش توانائی
که بفسون عجز و زاری نیاز شعله و آتش خوی نارکشش را فرو نشاند ادیبی
که ادیب آموز در قلم او نایاب و بیکار ادب که مشعله افروز باب الالباب
ادابیت در دیار او بیرون از حساب و شمار آداب مربی و ادیب آموخته
میتواند بود از یاد در رود و تعلیم کرده عشق او در دل و جان جاست اگر سر بیاورد
از نیکوئی آنچه داری کامل کند آنچه نداری حاصل کند نه دانشور طبع و
مزاجش میشناسد نه طبیب نه از مربی کار او می آید نه از ادیب چنانچه عندلیبان
نغمه سنج روایت حکایت طراز شده اند که سلطان بهرام را نوباوه بود

بسیمای صورت و استوار خلقت برازنده شاهزادگی لیکن در طبع و خصلت بیگانه
آزادگی از اطوارش آثار دنائت نفس ظاهر کردارش از دویه شایستگی استغنا
بر مدارج دولت قاصر میشود نهایت سلطان از ضرورت انحصار خلف
و یادگار در او قابلیت ولی عهدی با قدس را امیدوار و منتظر میبود
چون از ایام طفولیت و پرورش دوش و کنار مربی و غمخوار بمقام تربیت
تربیت پذیری و گنجش عمر بحوری رسید راقم

سال اما متحرج چون مثال بر رشد

بر تر از طفلی و عالیقدر شد — گرد سطح آزادی تحقیق را
خورد آب منزل تکلیف را — گرد تعیین فاضلی بهر شش مدار
ماکند تعلیم هر نیکو سیر — دانشوری کامل بپرور و فاضلی چیتود

سپر مربی و معقد رمود که بر نفع و ضرر ثمرات بوستان حیات و صلاح
و فساد نتایج آبا و امهات آگاه هیند و بجامد اخلاق خجسته عالیتباری و
مکارم خصال شایسته ولی عهدی ملک داری تعلیم و ملکه فرمایند که چنانچه
فرموده اند — شرف نفس تعلیمت ذکرامت تعقل
نیست تعلیم و عمل هیچکسی را تعدا — هر کرامت حسب گر نسبی نیت پاک

بی هنر را چه شرف از نسب خویش و تبار   خود آن گلبن نوخیز از فرط آغاز

شوخ طبعی اقتضا آغاز رسیدن تمیز و تلون انبساط نوبهار برومندی‌ها از نما

برومندی نخل ارجمندی حاصل بهجهت در هر باب خواه باکتساب ادب و آداب

و خواه شناسائی فساد و ثواب در مقام تربیت پذیری بینا مده مربی

و خیراندیش خویش را از بی ثمری سعی در ریش میداشت و تعلیم معلم را وقعی

بنگذاشت هرگاه سلطان بالطاف سروری و اشفاق پدری تفتیش احوالش

از ادیب و معلم مینمود بعرض حقیقت واقع که اظهار بواعث نومیدی و

نافع نبودن تربیت باشد مورث ملال سلطان میگردید که لمؤلفه

نه مواعظ سودمندش شد بپند   نه خیال بخشش شد پای بند

نه قابل تربیت مینماید نه سزاوار ولیعهدی تا آنکه از اتفاقات حسنه بحسن

روح پرور نیکو شمایلی از دست داده شیفته جمال نوغزالی شد که یکباره روی

تحصیل کمالش نماند و دامن نافرمانی از سرگشتن بزانوی تعلم و آستین بی پروائی

بر پیروی تکالیف تعلیم و امتثال اوامر تربیت افشاند معلم از اطلاع بر آن

احوال بالکلیه قطع نظر از صلاحیت باصلاح آمدنش نموده چون معرفت بر حقیقت

عشق و آثار محبت نداشت عاشق شدنش ابطالت مطلق پنداشت و پرده از

روی کارش برداشته بخدمت سلطان عرضه داشت که تا غایت اگرچه ظهور

خصال و صدور افعالش منتج امیدواری دل خیراندیش نبود با پیشطها از اقتضا

اصالت و عالی تباری انتظار ارتقا او بمدارج آزادگی و خجسته اطواری

که نیکو ثمر برومند نهال نژادگیست میداشته در مناهج استکمالش سعی موفور

بظهور میرسانیدم خود الحال عارضه مزید علت اختلالش گشته که کاشف نا

قابلی و ناتفی بیحاصلی بر کمالست درینصورت قطع نظر کردن او اولی مینماید چه

بیت

[illegible: verse couplet, first half begins «آنکه بی تفرقه»]   [illegible: second half]

شاه تحقیق باعث یأس فرموده معلم صورت واقعه ادا نمود که با قلب صحیح و

فرصت فسیح آزادی که داشت دل بداده توفیق اتصاف بصفتی از صفات

محموده نیافت و بهیچ تدبیری باکتساب محمودشان فکیف اکنون که بحسن زیبا

و چشم گویا دل باخته و خود را بدام جلوه گیر او زلف چلیپا انداخته که هر چند

من از شرف و خست خصال و فعال میگویم او دم از خط و خال میزند و هرگاه

بنصیحت تدارک و تحصیل غایت مرام میکوشم از خیال رعنائی اندام هیچ شد

سوال از کفر و ایمان میکنم جواب از وصل و هجران میگوید دلی دارد پر از محنت
سری دارد پر از سودا نه او را فکر امروز است نه اندیشه فردا چه احتمال
کسب کمال و کجا مجال فکر مآل **نظم** که چندان شور لیلی در سر اوست
کجا پروای کار دیگر اوست / شاه آگاه دل از استماع این واقعه
شکر ایزد متعال جل شانه بجا آورده پایش بامید بدل و ملال بسر دل بدل
کردیده فرموده که نه چنین است که بنداشته **نظم** آن علم که در مدرسه حاصل کردی
کار دگرست و عشق کار دگرست / اینکه بتربیت و ارشاد شما محتاجش
میدانستم و بتوصیف شما از علاج پذیری سپلی بهره اش میشناختم کمان قابلیت
سایه گستری سلطان عشق و شایستگی التفات فلاطون محبت باو نداشتم
والا بعد از فضل و مرحمت حضرت عزت جل شانه بجز ذوفنون عشق و
محبت کرا یارا که صفات مذموم بخصال ممدوح منقلب سازد **نظم**

عاشقان را شیوه دیگر بود	عشق را خاصیتی باشد عجب
خار او چون گل بود گل همچو خار	عشق اشب روز باشد روز شب
عاقل اقتد از محبت در جنون	بی ادب در عشق گردد با ادب

چون سلطان عشق و محبت سایه گستر تربیت او شده چه حاجت بتصدیع شما بخلیت
سخی میکنید پیدا است دلیر معنیا ز ادب می بخشد آداب می آموزد باطل است
قابل میشود جاهل است کامل میشود آنچه بخشیدن وصول و حصولش بیاری امثال
شماست نه حد فلاطون بل مسیحا از اشفاق عشق حاصل میشود اگر توانی بتد پیرات
لایق و تمهیدات موافق بان سودای پسود که فتح الباب بهبود دست دلیر و بگشودن راه
مراسله و پیامی که منشاء استحکام بنای محبت و دامن زن مجمر سرگرمی الفت باشد
ترغیبش کن و خود را از روی عنایت فرزند گرامی بحکمت عملی و شیم ذره پروری
که لازم ذات سلاطین است بدر معشوق اگه از طبقه زارعین بود طلب فرمود
اظهار منظور و مدعا نمود که هرچند صعوه را با هما و سلطان را با گدا هیچگونه مناسبت
نیست چون خجسته صفاتی همچو محبت پا در میان گذاشته است دست از مراعات
نسبت برداشته ایم و بحقی که دلربا نگاه فرزند تو بر شاهزاده از جمیع
اندا خته مواصلت با تو پیش نهاد خاطر عنایت ساخته نهایت نه محض مروت
و مسکین نوازیست بل مطلب صلاح حال و اصلاح خصال آن نو باده بوستان
سرفرازیست که چون از ادب و آداب شاهزادگی و آثار شرایط آزادگی بیگانه

میخواهم تا به میراث طبیب محبت و برکات ادیب عشق قابل ولی عهدی و فرزانه شود
دختر را تعلیم باید نمود که راه پیغام راز و نیاز دل و مراسله مکتوب و رسایل باز
کرده باد و اعلام کنند که ناقابلی تو مانع وصالست و کامرانی وصول موقوف
بر اتصاف تو بشود که حصول و تحصیل کمال شاید ببرکات عشق و خواص محبت از
طلب شاهد مقصود و در بهره مندی از صفات محمود بران پیگانه شناسائی
زیان و سود تواند کشود حاصل پدر دختر را بنهایت پسر دور و امید بدانچه سلطان
فرموده بود اقدام ورزید و دختر بحسن تو اگر در مقام ناز دلبری در آمده بدست
پروری پسر نیکو ثمر و تربیت پسر قیام نمود و در اندک فرصتی آنچه مقصود و منظور بود
از گلشن غیب چهره کشوده چنانچه شاه آگاه فرموده بود شاهزاده رفیع مقدار
در خواب بود بیدار شد بیخود بود هشیار شد نافرمان بود فرمان بردار شد و مسعود
اختری از جمله کمالات و صفات فرخنده آیات بهره ور و به ولیعهدی مقرر گشته
با جلال سلطنت بستمال و در فرخنده احوالی حشمت مضمون این مقال مقرون بحال شد که رقمه

بودیم تار و گشتیم از نور حسن روشن — اکنون ز فیض عشقیم رشک هزار گلشن
زین پیش چه نمیرد این شعله از گریبان — سنگ آستین قبا بان دامن و بند دامن

نعم ما قال روح پدرم شاد که میگفت باستاد — فرزند مرا عشق بیاموز و دگر هیچ
جهت و حقیقت این که سلطان حقیقت پرور در مقام لطف و مهربانی با فرزند
والاگهر ترتیب مراتب تربیت عشق و تقویت مهر و محبتش فرمود این بود که هر چند
دیوانه گشتن از آنکه اولین خوشت — تربیت هم میل و محبت قوت یافتنی
و عشق خجسته سیر شدنی میباشد چه نوبهار نمو و آغاز طراز عشق میل و
علاقه ایست که بمرغوب افتادن کیفیت و حالتی از حسن و شمایل صوری
و معنوی که زیبائی خط و خال و هوش مائی گیراگاه و شیرین مقال باشد
این علاقه حاصل و دل لطف شناس با ستیناس منظور و دوام حضور مایل
میشود و ظهور میل و علاقه از باب تخمی است که در زمین صالح افتاده آب و هوای
موافق از خاک سر زند صلاحیت زمین دل خوبی گزین صاحب نظرست و
موافقت آب و هوا زلال شیوه التفات اعجاز اثر و شمال روایح روح پرور
صفات نیکوی تزئین دلبر که چون مقرون شد بموافقت طبع و مدعا دل محبت
آئین از تخم علاقه نهال موزون محبت سر زده زیب بوستان زندگی
و از زندگی متمول ند شد شیما صغیر محبت میشود و مهر بحال آمیخته

نهالی میشود تخمی بکل آمیخته — ونهال محبت باز بفیض و تقویت
تابش آفتاب جمال دلبر وسحاب دیده اشک فشان دل باجثه دیده ورنشو
ونما یافته از تاثیر ظهور و مرور نسیم و صرصر لطف و قهر منظور که باعث طپش
وآرامش دل از آلایش هوس ودرست زیب وبها پذیرفته نخل برومند
عشق کریبان چاک بارور میکردد بیت کل از محبت که در وچمن صفاش

اشک آب وآتش شد واو ابر هوا شد — عشقت که هر لحظه کند جلوه برنگی
در دشت سراب آمد ودر کوه صدا شد — حاصل طی این مراتب ومرتبه عشق رسیدن

علاقه از متوجه بودن معشوق میباشد که نازش باز وی امتیاز منظور نظر طنازی
ساخته بعلم نگاه پر فسون و دلفریبی و فسون در مقام پرورش تخم علاقه ونهال
محبت برآید تا نخل برومند عشق ارجمند سایه گستر وثمر پرور آید بیت عشق کی

بی التفات حسن کامل میشود — نخل بی فیض برومندی مهرابور است

ومصدق این حالتست قول مجنون چنانچه نقل نموده اند که چون شور عشق مجنون
معشوقی لیلی ظهور واشتهار یافته بعرض خلیفه رسید فرمود تا لیلی را حاضر
کرده در خلوتی داشتند ومجنون را بحضور طلب نمود واز روی ملاطفت کفت صاحب

بصیرت وبینائی چرا شیدای چنین صورتی شود که تو شده حسن بیا خواهی از حرم
سرای خود کنیزکی بتو بخشم که از پری تری خوبتر بید مجنون کفت مکر چشم دیکر توانی بخشید
که غیر لیلی را به از لیلی بیند خلیفه فرمود به از وندیده چون هیچ از وبینی دل ازو
بر داری مجنون کفت این چشم غیر او مبین نیست خلیفه فرمود هیچ دانسته که لیلی
با تو چون و در چه مقام است کفت مرا با چکونکی او چکار هر طور خواهد باشد لراقمه

ما بیدلان بیخودی عشق عاشقیم — ما را بطور خود کری حسن کار نیست

لیکن اینقدر رسیده ام که تا او متوجه تصرف کردن دل نشد و نظر دلبری بحال
من نپرداخت من نبوده و فتان عشق او نشدم مولوی معنوی

کفتم دل و دین بسیر کارت کردم — هر چیز که داشتم نثارت کردم
کفتا تو که باشی که کنی یا نکنی — آن من بودم که بیقرارت کردم

حاصل کلام ومطلب از نقل این ماجرا درانیمقام این بود که با التفات لیلی علاقه
ومحبت مجنون بسر حد عشق رسیده وتتمه نقل ماجرا اینکه خلیفه فرمود میخواهی او را
به بینی کفت کجا بینم فرمود تا او را بخلوتی که لیلی بود بردند چون بحضور لیلی اطلاع
یافت رومالی بر چشم خود بست خادمی که او را بحجره لیلی برده بود کفت ای دیوانه

خارست و دلیل آنکه نه در عشق کمالیست　　پوسیده در خشیت جهان دل شوانست

خوش آنکه در آراستن تازه نهالیست　　لیکن اختیار مهجوری از آنست که محنت

مفارقت بامید مواصلت برمن گوارنده ترست از کامروائی وصال که پیوسته در بیم

شدت محرومی و اندیشه دوزخ فراق باید بود **نعم ما قال**

من بحرمان خوش شدم بر من منه منت صبا　　از تو ممنونم اگر بر گرد محمل نگذری

و همین حالیست حکایتی که طالب نیکو فرجامی مولا جامی گفته و در کتاب

سلسله چون عقد گهر بر رشته انتظام کشیده **حکایت منظومه**

والی مصر ولایت ذو النون　　آن با سرار حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم　　در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم　　چه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال　　کردم از وی پی مهر سوال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد　　که بدینگونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شوریست　　کش چو من عاشق و رنجور بسیست

گفتمش یار بتو نزدیکست　　یا چو شب روزت از آن تاریکست

گفت در خانه اویم همه عمر　　خاک کاشانه اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یکرویست بتو　　یا پی تمکار جفا جویست بتو

گفت هستیم بهر شام و سحر　　بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه　　با تو هموار بود همخانه

ساز کار تو بود در همه کار　　بر مراد تو بود کار گذار

لاغر و زرد شده بهر چه　　سر بسر درد شده بهر چه

گفت رو رو که عجب بیخبری　　به کزین گونه سخن در گذری

محنت قرب ز بعد افزونست　　جگر از محنت قربم خونست

هست در قرب همه بیم زوال　　نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد　　شمع امید روان افروزد

اینمراتب که بیان شد مرتبه اوساط محبان است و مرتبه کمال حرمان کزینان

که کمال مرتبه محبان هم همان تواند بود آنست که این استغنای تمتع وصال

از رهگذر وصول نگلشن جنان استغراق و شمول فرخنده اثر حالت اینمی از نایره

نار نیران فراق باشد که مرتبه والهی و حیرانی است چه خیانچه علاقه محبت

و محبت عشق میشود و چون نخل ثمر و عشق بمرتبهٔ کمال و بلندی رسیده همگی وجود عاشق
را بسایهٔ فیض پیرایهٔ تصرف معشوق درآورد حالتی که وَلَه گویند مهد امان و کاشش
حاصل میشود که او را مدام محو انوار جمال و مدهوش روایح گلزار وصال میدارد بیت

کمال عاشقی حیرانی دیدار می آرد | چو آتش دیر می ماند سمندر بار می آرد

فضل بیچونی حضرت کردگار بهره وری کنا دهر پاک سرشت نیکوکار را برترین
مقام محبت و کمال عشق منتهی است این حالت وَلَه و حیرانی است که وصل
و هجران صوری درین حال یکسان و دل بجهت پنهان بخلوص خلاص محبت در قرب
و بعد واله و نگران میباشد چنانچه مولانا ظهوری شیرین بیان عیان فرموده

مولانا ظهوری

ای زرویت بهشت منزل ما | عیش آزاد کرده دل ما
دیده برهم نمیزند حیرت | در و دیوار نیست حایل ما
تف خورشید دوستی برچید | نم بود و نبود از گل ما

جنبد این مرتبه هستی محبت دوست پرستی که تابش خورشید عالمتاب عشق گشته
الموهبت نم و نماء علایق و قیود بلی ثمر و نشو داز شوره زمین بی بقا و بود کس
بر چیده مشت خاک از خار و خس هوا و هوس پاکش از رشحات سحاب ربیع رحمت

صلاحیت گلزار همیشه بهار بودن نعمتی خجسته حالی مشاهده پیر دال شواهد انوار جمال
و آیینه واری علی الاتصال فردوس وصال بخشیده باشد زهی چنین دلفکاری
رفیع مقدار که به بختیاری فحوای کلام حقیقت نظام حضرت عطار که

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست | تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

از نقص و پستی و هستی موهوم خود رسته بغیر و رحمتی مفهوم

اجزای وجودم همگی دوست گرفت | نامیست ز من بمن و باقی همه اوست

بمقام ایمنی از اختلال که بیرون از سرحد تلون هجران و وصال مصون از تفرقه
وهم و خیالست رسیده باشد رقمه

اینکه ما داریم سوز و درد نیست
عشق اشک سرخ و رنگ زرد نیست | عاشقی ترک تمنا کردن است
رتبه معشوق پیدا کردن است | عشق را ذوق وصال و هجر نیست
عشق را با خواهش دل کار نیست | خواهش الفت طرازی دیگر است
کیش پاک عشقبازی دیگر است | نمیدانم چه میگویم در حضیض دین

از غرش پس دم میزنم در حین تلون از پستی سعادت قرین نشان میدهیم
با بیخبری از آن و این و آن در هم میشمارم در زاویه ویران خفته را دیا حرم

میسپارم حاصل اینمرتبه محبت مرتبه ومقامیست که دل باخته شتهان خود را درمیان محو
ومعدوم وجلوه جمال دوست را ثابت وبر دوام می پسند چنانچه از نواهای
بیخودانه حضرت مولویست   خواجه مگو که من منم من نه منم نه من منم
جان من او سیت در تنم من نه منم نه من منم   درخود جز یار ندیدن هیچ که از بس چشم
ودلش از عکس جمال یار پر است بمصداق برهرچه نظر کردم سیمای تو می بینم
هر باغ وبهار خوش را جز بزم وصال وهر نقش ونگار دلکش را جز تمثال یار نمی باشد
بل از یار هم درکامروایی دیدار جز همان طنازی وجمالی که آغاز حال در فردوس
بروزی بر رخش کشوده ودل نگار جلوه که او را از سیاه چال فسرده خیالی
درربوده نمیتواند دید چنانچه لای خواران باده خاک آلود محبت مجاز را که پرتو
وتمثالی از طراز حسن بیمثال وخجسته احوالی فرخ فال حقیقت عشق بر ایشان تافته مرتبه مستی
واستغراقی حاصل میتواند بود که بنهایت بالش با غایت کاهش یعنی تغیر فاحش
در اجزای حسن وسیمای سیمیا وش نگارش عارض شده باشد وباتکرار کامیاری
حضور صوری ادراک آن فزونی وقصور میتواند نمود ودیده دیدار جز برآئینه خون
نگین نقش نپذیرفته خود نتواند کشود بلی عاشق محو بدیدار نمی پردازد بلبل مست بگلزار نمی

پردازد حکایت چنانچه امام احمد غزالی درکتاب سوانح نقل نموده که دیده
وری ادل بحسن وجمال دلبری اسیر گشته از بیت الاحزان او بسر منزل نشا
مسافتی بود ودر رود رودی عظیم که بدون معبر عبور از آن مقدور نباشد
درمیان هرگاه سودای وصول نعل شوقش را بر آتش گذاشته تمنای حضور
گریبان جانش میکشید شبانگاهان که پرده شکام شب ظلام را بر دیده
آگاهی اغیار کشیده وخاص وعام را آرمیده میدید همای فرخ فال شوق
حریم وصال را پر وبال را کشوده بسبکروحی بیخودی وجذب هوای حضور در غیر
معبر که بمسافت نزدیکتر بود از روی آب مرور کرده بسر منزل مقصود و
کامیابی منظور میرسید وبهمان سبکسیری بر بنگشت خود درین عرض
دلنوازش را خالی در دیده بهم رسیده بود که آن دلفکار را باتکرار وصول
بوصال ندیده بوده تا شبی از بدستور پروانه بزم حضور شده در شعله نوشی
تقیدات نازنگام جان نیاز غرض سوز وگداز عشق وادای مقتضای
شوقمندی دل میکرد که   هر شب بسر کوی تو دل پر غم تو
آیم بنظاره رخ خرم تو   گوی غم عشق من ترا کرده خراب

آری غم تو غم تو آری غم تو — در اثنای باده پیمائی راز و نیاز محبت
بنظرش آن خال افتاده از اضطراب پرسید که این چشم زخم از چه بهم رسیده
و کی عارض شده و پستان حسن میدانست که او از غلبه محبت و حالت استغراق
مستغرق لب بیکروحی شوق موفور از آن آب عبور میکند و بهوشمندی حسن و
فراست معشوقی دریافت که اینکه درین عرض خال را امید دیده از شور مستی و کیفیت
بیخودی آن حالت بوده و خال دیدنش نشان نقصان در آن حالت و اثر افاقه و بیخودی است
کفت اینحال در فلان وقت و از فلان حال بهم رسیده اما ترا مناسب نیست دیگر
بطریق متقرر از آب گذشتن که غرق و هلاک می شوی — رباعی

نکویان از حرم گر از گذشتند — پستی خوانان خط سر نوشتند
خدا روزی کند وصل عزیزان — پریزادان غنه اللان شتند

خود آن سرگشته آشفته امانیقال اقبال نکرده در بازگشتن باز بهمان رویه
بر آب زد و آب از سرش گذشته بجرم نقصان محبت و سزای نافرمانی جان
بجانان سپرده فدای راه وصال شد — هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است — حاصل عشق را حالتی پیدا شد که چنانچه

مستغرق انوار حسن جلی بابا افضل کاشی فرموده
چشمی دارم همه پر از صورت دوست — با دیده مرا خوش است چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست — یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست
در هر حال کامروایی حصول مقصود و فارغ از اندیشه زیان و سود این سودایی
مسعود می باشد و سر مستانی که در عشق حقیقی باین حالت عظیم الموهبت رسیده اند
آن کلمات بر زبان مستی و بیخودی ایشان آمده که بر حاضران و شنوندگان
کشتن ایشان لازم شده چون بایزید و منصور و دیگر مستغرقان بحر پرشور ظهور که
احوالشان در تذکرها و تواریخ مضبوط و مذکور است — بیت
عارف چو محو گشت و عالم دو عینک است — طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است
گویند مجنون شیدا در عین غلبه سودا روزی در یکی از محلات حله میگشت از طرفی
عماری لیلی و طلیعه انوار رخسارش چو ماه از هاله یا شعله سوزان از فانوس
فروزان منجلی شد بوالفضولی با وگفت که اگر دیده جان را بنور عارض لیلی
روشن میخواهی نگران باش که موکب شهودش چون اختر مسعود در گذار است
مجنون سر بگریبان فرو برده گفت لیلی منم که غیر لیلی در من نمانده

بمجنون یکی گفت بگشای چشم / برخسار لیلی بیارای چشم

بدو گفت کای غافل از کار عشق / نرفتست در پای تو خار عشق

نداری خبر هیچ ازین ماجرا / که گفتی نظر کن بلیلی مرا

بدینسان که پرورده جان و تنم / اگر بنگری نیک لیلی منم

و همچنین لیلی از روی نوازش دلبری و شیوهٔ محبت پروری گویند بمجنون مکتوب گذارش پیام تفقد میشوشت نوشت که [illegible]

بلی میان حسن و محبت یگانگیست چنان

که در میانه بغیر از حیا نمی گنجد / زهی تاثیر دوستی زهی مرتبه اتحاد

که در عشق و محبت مجاز اتحاد و داد بحدی حقیقت میتواند داشت که مجنون که لیلی منم گفته و مضمونی که لیلی بمجنون نوشته بی شایبهٔ تکلف و تصلف مقرون بحقیقت و وقوع میتواند بود چنانکه مشهورست هم که گویند لیلی را بجهه عارضهٔ المی فصد کردند چون نشتر فصاد بدست لیلی خلید از عروق مجنون لیلی ریست خون جست و برصیاد

خورده گویا نخل حسن و عشق در یک گلشن آب / گر بنیشاری [illegible] نبل فصد ریزد گلاب

شاهد و مصداق این حالت میتواند بود [illegible] که از سر حلقه گرفتگان آزادی

یعنی سروران حقیقت و مجاز را هادی شیخ جنید بغدادی رحمه الله نقلست که گوید روزی بیمارستان بغداد گذارم افتاد جوانی دیدم بس خوب روی لیکن رنجور و ضعیف چنانچه دثار عاشقان سوخته جانست گداخته و نحیف بیت

همه کس صید فربه خواهد و عشق / کند ردت اگر لاغر نباشی

حاصل از صدمات بیماری درهم شکسته و خسته پلاسی لباس و بر پاره حصیری نشسته و در معاشرت و موانست خلق بر خود بسته اشک از دیده میبارید و بزاری تمام اشعار دلفگارانه می سرایید مرا دل بر وی سوخته بتفقد احوال و تفتیش حالش پرداختم عاشق و زارش شناختم و خود را بفسون گرمخوئی همدم بیقراری و محرم اسرارش ساخته گفتم ای جوان از کدام ملکی گفت از مملکت عشق گفتم چه نام داری گفت عاشق گفتم مطلب و مدعا چیست گفت بهره مندی وصال گفتم تدبیر چیست گفت اگر توانی بمحله حجاز رو و آنجا کسی [illegible] سراغت [illegible] رو بقبله

قبلهٔ من چه ای آن ترساست / جانم اندر هوای آن ترساست

کافرم در [illegible] / گر مرا پس بجای آن ترساست

در مکتوب چون مستمندان میخواند این رباعی بران سر حلقه خوبان دلربا بخوان که

در عشق توام طاقت تنهائی نیست	زین پیش تحمل و شکیبائی نیست
تا وسع و توان بود تحمل کردم	دیگر چکنم وسع و توانائی نیست

حسب الفرموده آنجوان بر آن پیرایه‌ی قبه در گوشم و رباعی خواندم بعد از زمانی آواز شیرین زبان دلستانی شنیدم در جواب خواند

در عشق کسی را که توانائی نیست	و ز هجر تحمل و شکیبائی نیست
مرگست علاج او و بیرون از مرگ	هر مصلحتی دگر که فرمائی نیست

بازگشتم و جوابی که از آن معشوق شنیده بودم بر این پیشوا خواندم گفت چون مطلب دوست مرگ ماست و بسم الله و تسلیم شد از غرابت اینحالت و قرین الملالت معاودت نموده باز بدر آن سرای قبه آواز برآمد که اذ نیران مطلب قرا مرافقت نمود دوست بر دوست رفت و یار بر یار شد و بعد در بین قال

بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم ... که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

ظهور امثال این آثار از اتحاد محبت و و داد بیرون از شمار است الحاصل کمال محبت مرتبه اتحاد است و وصول این مرتبه غایت مراد و حصول اینمعنی محاسن در ضمن اینمراد دلالت درتحقیق و توصیف حالات خجسته آیات عشق تحریر پذیرفته

که از نیکوئی آنچه داری کامل و آنچه نداری حاصل کند از میامن فیوضات تمنای اتصال و طلب اتحاد دست تبیین اینمطلب اینکه ظاهر است که بنی نوع انسان بمارست و ملکه هر خلق و صفتی را مالک میشود هر چند ذاتی نبوده باشد و در عشق بالضروره صفات پسندیده و کمالات بوده و نبوده بتکمیل و تحصیل میشود از جهات جهته اول اینکه یقین معشوق او در نظر عاشق کمال بهتری و نهایت نیکوسیری می باشد و غایت مقصود و مراد عاشق اتحاد و اتصال باو چنانچه گفته اند

[illegible] و طلب وصول و اتصال معنوی بهر کس لازم دارد لااقل موافقت و مناسبت صوری بشیم و خصایل او جستن او چون حبیب و معشوق خود را بهر جهت بر مدارج نیکوئی متمکن دید او نیکوئی دوست و نیکوئی کمال معشوق کما قال مسعود شدم آنجلوه و بر شوخی آنجلوه دل بستم

تذروی گشتم و بر شاخ سرو آشیان کردم ... غرض اینکه بشوق وصول و اتصال جمالی و بهتری معشوق که منظور و مقصود او است در تحصیل مستحسنات میکوشد و با ظهور نیکوشی و بهتری محبوب شد تا بممارست و مداومت اکثر صفات و خصال حمیده را که چون دوستی روز و نور خورشید جهان افروز خوبی و بهترش الی تعلیم و تعلم دیده

ه مهر و فروزانست ملکه و تصرف میکند و از مذمومات و رذایل که نقض و نقطه
مقابل فضایل است و باز چون سبب تار دماغ بخار ظلمتش سر بی بصیرت معلوم
با بصر و رته دوری و خلاص میجوید لراقمه
شود آتش با آتش هرچه در شده
کند پروانه عاشق چراغی
جهت دیگر این که چنانکه گفته اند
و چه حاجت بگفتن هم چون مصراع
معشوق غیور است و ادب میخواهم
ادب میورزد خاکساری و انکسار مطلبه تواضع و افتادگی پیشه میکند و چون
هرچه جز دوست هیچ میداند از تعلق مفرط بزخارف دنیا که آثار دنائت نفس است
بر می آید چون آنچه دارد و تواند داشت صرف فدای او میخواهد سخاوت و ایثار
کردن شعار میکند چون در سرگرمی شوق و راه معشوق خود را بر آتش سوزان میتواند زد
از جان گذشتنش سهل و آسان میشود در بند علاقه حیوة نبودن نشان دلیری
و شجاعتست چنانچه خود خانه زاد عشقست مهر و وفا از نژاد عشقست لراقمه

محبت چیست از هر کلفتی پرداختن خود را
بزیر نشتگاه دیگری از دشمن شناختن خود را

[illegible] فضای بال هما دارد
بخاک راه جولانگاه او انداختن خود را

[illegible] از زندگی امتداد ایستمی از گلستان چنان مهر و وفا بر

بر مشام جان رسیده مقرون بحقیقت واقع بودن آنچه از فواید عشق و خواص محبت
ادا شده ظاهر و مویداست ان شاء الله الواهب الودود هر اثری از آثار محبت
اسیری و داد که مشطیر و استشهاد آن نقل و روایت واقعه غریبی از وقایع
سوخته جانان دلفگار رحله بیان و اظهار پوشیده باشد پوشیده نیست و در تبیین
و توضیح انمایتست که رمز نفس و از زندگی زندگیست کوششی که محض ادعا
نبودن هر مدعا هست اثر تواند بود و از انجمله شاهد این قول از مجاهد راه محبت
که با قضای حیای عشق و غرور حسن ادب میورزد ظهور اثر بجدی نگر که خداوندی
با جلال سلطنت مقرون از در مستمندی عشق مجاز تفوق و سربلندی بمعشوق بنده
زرخریده خود اند بود چنانکه گویند حکایت کامیاب وصال مقصود سلطان محمود
روزی در گلگشت گلزار دمسازی و گردش جام راز و نیاز با ایاز گفت که ای وفا
دار مغربی

اگرچه پادشه عالمم گدای توام
تو از برای منی و من از برای توام

و خوشدل از شیوه های دلربای تو لیکن
مست از کیفیت سرشار نخشیدن باده خوشگوار محبت که نهال رنگین جلوه تعلق نخل
برومند تعشق نگشته بود تمتع تمام و بهره مندی وافی از صحبت بی حجاب حاصل

میبود هر چند این نهال دانشها پس بخشید اثر نشاط کمتر بظهور رسید و هر چند این نهال
فردن بالید ثمر انبساط کمتر بکام رسید تا کنون که بمرتبه کمال برومندی رسیده
چندان حجاب بر حجاب کشیده که اثر از بهره‌مندی پیره ور و حضوری که منظور ست
نمی توانیم دید سبب چیست لراقمه چیست این بیگانه خویی ما رخاموشی چرا

زاشک ما گلگون شده با ما نمیجوشی چرا — اینچنین بیگانه برخوردن بما آیین نبود
من نه این بودم تو نه آنی فراموشی چرا — آن ار آراسته گلبن گلشن امتیاز بشیوه

نازطنازی ادا نمود که آن وقت مرا ذلت بندگی بود و سلطان را تفوق سلطنت
و تسلط خداوندی انبساطی که باقتضای حسن از من مشاهده سلطان میشد منشا انبساط
و انتعاشش میبود اکنون که عشق رشته بندگی از من گشوده سلطان را مقید اسیری
ساخت مرا سلطنت معشوقیت و سلطان را اقتضای حالت اسیری عشق
و میان امیر و اسیر حجاب ادب داد قوی لراقمه حجاب عشق فزون است از آنکه بتوان دید

بروی حسن اگر حسن بی حجاب شود — نگه بدیده عشق آب میشود ز ادب
جمال حسن ز شوخی چو بی نقاب شود — خلاصه حقیقت ... طره است گشته مو لاغر
عشق آفت سلطان بود از آتش بند — این مسئله در نسخه محمود و ایاز است

داستنها سهولت از جان گذشتن سرگرم عشق که مذکور شد این واقعات است
حکایت شیخ جنید رحمه الله گوید جوانی راه گذرگاه کودک وحشی نگاهی گرفته
تضرع و زاری میکرد و از استیلای محبت آثار بیقراری بظهور و مضامین سخن برا
برزبان می آورد لراقمه

امید عشقم غیر رجا ام گداخت شوقم قسم بجان است — نمی توانم جدایی از تو بخش جانم بده نشانیست
نهال طوبی قدر و خوبی ز عشق دیگر نشسته قد گو — ز دست رفتم فتادم از پا کشای ابرو بگلستانست

کودک با و نظر نیست و گفت تا کی از نفاق
و تند و بر مهری که نداری بیشمالی و از قیدی که بدان گرفتاری خلاصی بجوی
جوان گفت که خدا تبارک و تعالی شاهد است که بر دعوی صادقم و بهزار دل
بر تو عاشق تا حدی که اگر گویی بمیر بمیرم کودک در روی او بخندید و گفت اگر راست
میگویی بمیر تا قبول توانم کرد جوان پیش رفت و نشست من از محاوره دلیسال
عجب داشتم نزدیک رفتم تا مگر جوان را نصیحتی توانم کرد که از اضطراب برهم
چون بدیدم بیچاره مرده بود و جان بجانان سپرده لراقمه

ز سر گذشتن بدان نگر بعشق مجاز — عجب بدان اگر ادهم گذشته ز افسر خویش
و بار متضمن این حالت است این ابیات که آزاد و بلفت که هنگام تکلیفش

هنگامی یعنی آغاز شباب که پر و بال آزادی و زانوی ادب با سیری مکتب و خدمت
ادیب شکسته مکتبی بود که امیرزاده عالی نسب بشعله حسن و جمال آن نقش عارض خوش
خط و خال را چون فانوس خیال افروخته بود و پسر کفشگری چون پروانه شعله بار از سر
گرمی محبت آن شمع طراز در بال و پر افشانی سوختن بهوای خوشوقتی وصال چون عندلیب
شوریده حال علی الدوام نوای پستمندی آن شکفته گلبن بوستان ارجمندی و امتیاز
میسر و و بمساعدت تاثیر محبت صبح تا شام کامروای همسازی و مجالست دلنواز
میبود و چنانچه دمی محروم از دیدار بودنش مقدور نه نفسی که دست پیش همنفسی
و پروانگی حضور نه از پستی نه سرشار وصال مشعور بهش نبود که مجال کامروایی
دوام دادن فلک ادستور نیست با قضا رسن صبی و نابلدی عالم ابتلا منظور نه
که این تنگنا جای چنین انبساط و سرور نیست بیخبر از این که لراقمه

صرح دلی و دو همدل چون دید بهم هم — آرام نیستش تا از هم جدا نبینند
غافل از این که — هر گز فلک دو یار بهم آشنا نکرد
کز اولین سخن چو لب از هم جدا نکرد — ناگاه با قضا قضای از تختهای سنگدل را

اتفاق روحی بمعلم افتاده چون بلای بسرم وگرگ خونین چنگال این مجموعه غزال قدم

گذاشته آن دو نهال نورس را چون گل سرخ و زرد در هم شکفته و چون سرو و بید قرین
و همنشین دید از روی بیدادی که لازم ذات قساوت نهاد است معلم را مورد عتاب
کرد که جلیس امیرزاده بودن اصناف و ادانی چه لایق و مرافقت بوم بباز چه موافق
حاصل منع آن نامراد از آن سر منزل مراد فرمان داده معلم بیجگر هم بفرموده
آن بیدادگر ساعتی مطلب روای پسر کفشگر را چون دل خسته اش از هم شکسته
راه بهره ور شدنش از آن میر کلاه مقصود بی لراقمه داری وصال یار طمع بعد از آن مدام

این در خور نه حوصله روزگار نیست — بوصال خو گرفته تسکین خود را از آسمان

بلند اقبالی بزمین سیاه سوخته پر و بالی و از فردوس برین دوام وصال در اسفل
السافلین محرومی فتاد دیده جامه شکیبائی بر جان بیدرید که لراقمه

گشتم اسیر هجر چه گویم خوشش ز دلدار کو — گلگشت حیرانی چه شد آن باغ و آن گلزار کو

و از بیتابی جان و بکوی جانان گرده مینالید که

امید که هر گز بدل خویش ننشیند — آنکس که ترا گفت که با من ننشینی

باری چندی بر خاک و خون طپید و بسیاری نالید و زاری بجائی نرسید و اثر یاری
از کس ندید لراقمه — در قفس خو به بسته شد پر چه سود کند

امان مرحمتش داد خواه اگر نشود   تظلم دل خونین جگر چه سود کند

از تف آتش جانگداز حسرت این بیمار روحال پریشان چون اخگر بر بستر خاکستر ناتوانی افتاده گاه بهوای شوق وصول تمنای خجسته فرجامی وصال شعله ور و گاه بسوخته جانی یاس و زبون ناکامی قتال مدهوش و بیخبر حاصل در تب و تاب بیخودی و اضطراب بر مضمونی خود زبان کشاده که مسوده نباشد تا بکی آگاهی از حالم چه سیم را

بشورای بیقراری با خبر کردن چه سیم را   دل پرخون چو گل صد چاک شد از هجر گلزارش

بیکو بید چه پیش آمد فغان عندلیبم را   شدم از دست افتادم ز پا ای دل افغانی کن

ازین آتش نهانی آگهی ده دلفریبم را   ده در مقام چاره جوئی و مداوا طلبی مطلب

دل را بچنین مضمون عجز مشحونی عرضه کرده بآن همان کسل فرستاد که رباعی

پیش ازین صبر ندارم بجفای تو رفیقم   رفتم از دست بخاک کف پای تو رفیقم

نه چنانم که دگر تاب و توانم باشد   وقت لطفست و مروت بوفای تو رفیقم

کار دل بجان و کار دیا پیچوان سید اگر با دل بیقرار پری بیان دلفگار نظری از روی از مروت بهره ور و چاره هجران سید ادگر کن [illegible]

دلخوش کن خاطر [illegible] م ای دوست   امید دل امیدوارم ای دوست

بر من نظری چشم و چراغم ای یار   سویم گذری باغ و بهارم ای دوست

عرض حال این دل شکسته که بآن کمر پیدا دسته رسید از باب شوخی حسن بیاسنگدلی عذر در جواب فرستاد که اگر دلت از ما و اسیر مات نزد ما باید پیش تو میکشید دل خسته بیچاره از شنیدن این نوا خون دل بجوش آمده رباعی

مرغ جان جلوه از طور پیام یارش   دید کز شوق بر افلاک رسید آوازش

گفت منت دارم [illegible]   هرچه به زبان بود صرف عزیزان خوشتر

دل چه باشد که کسی ز تو بگیرد یارش   خلد دلدادگی انجام در آغاز حسنت

نه بهاریم و که گل آرد و گیرد بارش   ما نه آنیم که گیریم ز کس داده خویش

دل که بشد از تو تو دان آنچه پسندی یارش   و با آورنده پیام التماس کرد که دمی

آرام گیرد و لحظه دیگر بمنت الاحسن آن در او آنچه سر پوشیده و مخفی چنان سر تو شده نظر آن دل طلبیده بود و عرضه داد که بدل و جان خدمت کردم رباعی

[illegible]ست بر آن خسته که دل ریش تو باشد   بیچاره اسیری که دلش مثل تو باشد

دل خواستنی یافتم از طور پیامت   جانم بفدای تو وطن پیش تو باشد

و با رامگاه خود رفته دل خون گشته را برآورده و در طبقی که [illegible] در طبق او شده

تسلیم شد قاصد ملتمس او عمل نمود و تحفه بردنی را بر طبق اخلاص دیده برداشته
بنظر آن ستمگر رسانید و آنچه دیده و شنیده بود عرضه داشت خود آن مخمور
باده غرور حسن بی پروا را بمشاهده این ادا و ندامت شکستن شاخچه گلزار وفا از
شقایق زار عارض زعفران شگفت لیکن وقتی که کار از کار گذشته و بسنگ
بیداد مینای دل و پیمانه عمر آن دلفگار را شکسته بود **راقم**

ای دوست پشیمان شوی از کشتن من لیک
اندم که پشیمان شدنت سود ندارد

و از حیرت و خجلت چنین عارضه بیرون از منظور و مدعا بی باز زبان بطعن نا
ادای آن شهید وفا کشود با آنکه خود بشوخی خوی جفا رشته امید کسی را گسسته
و بسنگ بیداد پیمانه حیاتش را شکسته بود **محوی**

خوبان دل و جان مبتلا میخواهند
زخمی چو زنند صد دعا میخواهند
این قوم این قوم چشم بد دور این قوم
خون میریزند و خونبها میخواهند

زهی بی تعلقی بجان زهی دلیری بمیدانگاه امتحان که بیدلان محبت راست بلی حکمت
عشق نیست از هر سو کاشی شهادت نشان
هر که زنهار نیست دل بر دارد از فراق جان
گرچه زنهار [illegible] تعلق جان بودن فرع شعور و از آثار هشیاریست

ولا خوی از محبت سرشار را عقل و هوشی نمیماند که فکر این و آن و اندیشه دل و جان تواند
بود **شیخ ابوسعید**

عشقیست که شیر نر زبون آید ازو
از هر چه گمان کنی فزون آید ازو
که دشمنی کند که جان افزاید ازو
که دوستی که بوی خون آید ازو

حکایت در کتب آثار مذکور است
و شیخ مغفور بهاء الدین محمد علیه الرحمه هم در کشکول نقل این حکایت فرموده اند
که سمنون محب رحمه الله گوید در جوار مسکن من عزیزی را کنیزکی بود با چنین جمال
بیننده فریب از اوصاف جمیل دلبری بی نصیب دل افسون چشم فتانش
داده و بدام فنون طنازیش افتاده **ظهوری** خوشا چشمی که از روی قفا کی میند آتش
خوشا جانی که از زلف پریشانی رود تا بیش
نه از ما شکیبائی جان دمی بی او
صبر و آرامش بود نه از شیدائی محبت او قید ننگ و نامش در اسیری او
از کار و بار بر آمد عمر عزیز صرف حیرانی دیدار کردنش ز هر کار خوشتر آمد **راقم**

آن را که شد میسر روی نگار دیدن
از دیده خون چکاند در لاله زار دیدن

حاصل شنیدم کنیزک را عارضه بخصوص ضعیف و رنجور ساخته و آن عزیز
از زر دی بهتر ایی خود بیند او بیمار داری پرداخت [illegible] ری عایت حق او

قصد عیادت کنیز و دلجوئی عزیز کرده بدیدن رفتیم عزیز را در طبخ و تدارک
مزوره او دیدم که با کفچه دیگ می شورانید و بشور تمام شعر مناسب بیقراری میسرائید
برسم مودت و رویه وداد تفتیش احوالش نمودم بمضمون انتقال اداء شرح حال نمود که راقم

ای یار بیا به پرده گرم بنگر	ای همدم غمگسار دردم بنگر
احوال حسین	پیشم هوسش
اسک گلگون برنگ زرد دم بنگر	نظاره بر دگی همزبانش بکنی
کی فیت همین	در راه خدا

حاصل ازین عارضه بغایت بیتاب و خراشش دیده از روی اشفاق در مقام
تسلی دل و اصلاح زهر هلاهلش بر آمدم خود گویا نفسم دامنی بود بر آتش شوق و تحتش ظهوری
بکوششش منت مکن عشه از تیمار چندان — شکیبائی که تواند کرد ناصح ناشکیبا را
از قضای آله در خلال این احوال ناگاه کنیز از ملال الم آهی کشید آن تباه حال را
مرغ هوشش از سر پریده کفچه از دست افتاد و بیخودانه دست را بجای کفچه در
دیگ نهاده بمالید — دل را چو عود بر سر آتش فکنده است
زانکه [illegible] کار دل بجان — مضطرب دستش بگرفتم دیدم انگشتان خش
بکنده افتاده [illegible] گشتم در کوی [illegible] دستش کسته خود مرتکب کار طبخ شدم
[illegible] افتاده گفت چه حالتست گفتم گرمی آتو دست

او را بسوخت — بیت — هیچ زهر و را پسلم نیست اندر راه عشق
در غم خود بودن اکنه عشق جانان داشتن — حکایت — مقدمه دست بجای درج
بریدن تماشائیان جمال باکمال حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام که در مصحف
مجید و کتب تواریخ نظم و نثر مذکورست با آنکه اسیر محبت و مفتون عشقش نبودند
شنیده باشی دلفگاری که با محبت سرشار نگار لاله عذار خود در ابتدای ضعف
و زاری پسندد اگر از بیقراری کف بجای کفچه در دیگ گداخته سر انگشت
در باز دچه تعجب و از قوت دل مفتون محبت و حالت دل باختگی مدهوش عشق
چه غرابت دارد — راقم — سودای عشق آنچه خود بتجبر کند
پروانه کی ز آتش سوزان حذر کند — چنانچه این حکایت بما از بزرگ
نهادی مذکورست که گفت در بغداد جوانی را دیدم بر سر بازار هزار تازیانه
زدند و زبان باه و ناله نگشوده دم بر نیاورد بزندانش بردند هزار بیحالت تعجب
آمده از عقب او رفتم و چون از زحام عوام کمتر شد او را دریافته گفتم ترا این
زجر و آزار چرا کردند گفت بجرم عشق نگاری گفتم بر چندین ضرب و عقوبت چگونه
صبر نمودی که صدائی از تو بر نخاست گفت گلگون عذاری که گرفتاری ام

این آزارم داشته بود بدان از جمله ناظرین و منظور نظرم بود از حیرانی او احساس
درد و الم میکردم رباعیه سرگرم عشق جانان از جان خبر ندارد
انگور همین امیست از آن خبر ندارد گفتم ترا در عشق مجاز چنین قدم ثابت
و طاقت امتحانیست اگر بعشق حقیقی پیوند کار افتد چگونه خواهد بود نعره زد
و بیهشانه تا باو پرداختیم بدار بقا شتافته بود بلی بقول مرحوم مغفور مولانا جامی

عشق حقیقیست مجازی مگیر — این دم شیر است به بازی مگیر

گویند لاجرم از میخانه محبت سرشار مجنون را گفتند تو با این عجز
و ناتوانی تاب و توان چندین شداید محبت و خصومت معاندان چگونه آوردی
گفت بقوت اینکه لیلی میداند که این رنج برای او میکشم ظهوری

از ضعیفانم ولیکن بازوی عشقم قویست — کی مدارا میکنم گیرم که دارا دشمنست

بلی چنانچه مفتونی عشق و شیدائی محبت چون ساغر سرشار باعث بی تعلقی بجان
و اندیشه سوزنست امید وصال یار چون شهد خوشگوار قوت دل و جان
و کامروائی و [illegible] دولت بیدار فیروزی بخشش و دلیری فنون رهنما
[illegible] تا مرادی [illegible] اسیران عشق دردمندان چنینست که همت محبت دشوار

شوق دیدار کار توان جان و زور بازوی امتحان بکوه بیستون کندن سایده نگار
خانه از رنگ بر سنگ نقش کرد و بقوت دل و جذب امید معشوق صاحب غرور
و تمکین مثل شیرین را بتماشای جوی شیر یعنی بسر وقت جانفشانی خود کشانید
چنانچه سخنوران رشته انتظام نظم منسلک ساخته اند و از آن جمله است این ملا عرفی حکایت منظومه

جوی طراز چمن بیستون — آن بهشت غم شیرین درون
بود با مر صنم دلپذیر — مست با آتش جوی شیر
تیشه هر آن بوسه که بر سنگ داد — چشمه خونینی ز دل او گشاد
تیشه هر آن نغمه که بر می کشید — از لب او ناله فرو میچکید
ریزه سنگیش که از تیشه جست — نیشتر آسا بدلش در نشست
مرغ شرر چون طیران می نمود — کرم شبتاب ز دلش می ربود
جنبشی از تیشه نرفتی بکار — کز دل او بر نزدی غبار
هرزه درآیی ز ملامت گزیر — تیغ زبان کرده به بیهوده تیز
گفت کزین شیوه مراد تو چیست — کام دل رنج [illegible] تو چیست
بیبری این رنج بفرهاد [illegible] — یار جنون [illegible] بیهوده [illegible]

زمزمه برداشت که ای [illegible]ش / مرهم داغ غمم بطرز در آتش

میبرم این رنج بامر کسی / گر طلبش رنج شمارم بسی

مایه نوشی غم و دوری فروش / زو لب شیرین و دهان نوش

منعم ازین شیوه مکن کان نگار / داده قراری بمن بیقرار

رنج مرا مزد وفا میدهد / گنج وصالش به امیدم دهد

میبرم این رنج من گنج دوست / تا مگر از بهر دل رنج دوست

مزدی ازین رنج بیابم حلال / زان بکنم بیع متاع وصال

گفت که ای ساده دل تشنه رنج / ز طلب گنج در آشوب رنج

کس بصدف ریزه نجوید گهر / کس گهر عمر نیابد بزر

چشمه حیوان بسرابی که داد / شربت کوثر بحبابی که داد

[illegible] که بموئی دهد / باغ بهشتی که بجوئی دهد

گفت ز فیض طلبت شرم باد / وز من و رنج منت آزرم باد

گر [illegible] نیابد بدست / از طلب گنج نیابد نشست

مزدی [illegible] کرده ام / گنج نیابم نه طلب کرده ام

نام طلب نقش نگینم بس است / گر نبرم گنج همینم بس است

زین طرف این زمزمه طعنه خیز / بوم و هما بر لب هم نغمه ریز

زان طرف آن طعنه زن آفتاب / بر اثر جذب طلب در شتاب

پنجه تاثیر طلب بر عنان / بر لب جو راند تماشاکنان

آمد و اندازه آن رنج دید / صاف عنایت ز پیاپش چکید

گوهر تحسین بکنارش فشاند / از نم تسنیم غبارش نشاند

دست بایثار وفا بر گشاد / آن گهر و گنج که بایست داد

طعنه فروشنده لب از هرزه بست / نیش ملامت بدل اندر شکست

رهروی راه طلب بر گزید / ست کانم که بجائی رسید

رنج طلب بر که در و گنج هست / بس گهر و گنج درین رنج هست

حکایت گویند جمیل که مفتون و شیدای بثینه بود که از رعنا غزالان مشهور عربست و مقدمه عشقبازان عرب با اشتهار و تمثیل رسیده و در اوایل که منشور ماه محبتش در ابر خفا و کار گرفتاریش در پرده مستوری و اختفا بود روزی بمهد مسندی خرم حضور داشت و حسب اتفاق [illegible] توسنگی

از مبارزان نامدار و دلاوران قوی بازوی عرب بتقبیله بنی عذره رسیده
بخانه پدر ثبینه نزول نمود جوانی بود شیر اندام و صاحب جمال ثبینه نگر نگاه
بر نگاه او انداخته بالتفات در و نگریست **مصرع**
دو نگه چون بهم افتاد همان آغوش است
جمیل از مشاهده این حالت بغایت
بر خود پیچیده چاره ندید **راقمه**
ور گوید در طریق محبت گران تر است
دیدن بغیر خود متوجه نگاه دوست
در دیده کار نشود الماس میکند
غیر از غبار گرد و خیز در کوی او ست **یاری** چون ناگواری ادا بر دلش باری گران
جا داده بود بتقریب صحبت استفسار حسب و نسب و مولد و منشا از توبه
نموده در هر باب سخن بمیان آمد تا مناظره بانجا کشید که در فضای آن منزل
و حواشی بزم منظر دل دستی بر بازوی یکدیگر انداخته قوت میدان هم پیدا
باشد توبه چون از دلاوران بود دست بازی با جمیل برا و قعی چندان نگذاشت
و میدانگاه [illegible] آمده با هم درآویختند جمیل در کشتی غالب شد توبه را عرق غیرت
در جنبیدن آمد [illegible] [illegible] کشت و دعوی کمانداری نمود باز جمیل
غالب شد [illegible] [illegible] گره باز جمیل ازو در گذشت بلی **نظم**

باشور عشق قوت بازوی دیگر است
خم گردد پشت چرخ برین در نبرد ما
توبه از این زبونی یافتن آشفته و در تاب شده گفت چنین میدانم که آنچه بظهور
رسیده از حضور این منظور است اگر بصحرا بیرون رفته دور از حضور او این
قوت آزمایی بوقوع انجامد آنچه بظهور رسد حقیقت واقع خواهد بود جمیل
ناچار از بزم بهره مندی دیدار محرومی اختیار نموده بیرون رفتند در هر باب
توبه را از جمیل افزونی بود **نظم**
گر یار حاضر است چه بیم از قوی است خصم
گو باش گر سپهر زبردست دشمن است
حاجت بخصم نیست که دور از حضور یار
هر موی بر تنم سپر پیکان و خنجر است
محاسن حسن و محامد نیکوشی افزون
از تعریفست و فضایل عشق و فواید محبت کیشی بیرون از توصیف باشتمال کدام
یک از خصال خجسته مال فرخنده اش گلدسته بند تمثال طرازی توان شد این حکایت
هم چون متضمن صدور و ظهور بعضی از آثار مستحسن حسن و شیون نشئه از فواید محبت
در سلک حکایات خصایص عشق و حسن منسلک ساخت حکایت سلطان
کمال آرا سلطان حسین میرزا بایقرا که کتاب مجالس العشاق انشا فرموده اند
در مجلس عاشقی سلطان سکندر بن سلطان سنجر [illegible] مضمون این حقیقت

بیان فرموده که چون از مکه و طایف و اقصی بلاد یمن تا روم و آذربایجان و از بلغار
گرفته تا خراسان و بلاد کاشغر بتسخیر گشته ملک فسیح را سایه گستر سروری شده
بود سرشاری کیفیت بادهٔ مدهوش های نصرت و کامکاریش منشا غفلت
و ناخبرداری شده بمشغولی مشاهده شاهد خوش لقای کشورگشائی و طلب
وصال وصول سکه و خطبه جهانداری باطراف و اکناف جهان متوجه حال جهانیان
نمیشد حکام هر دیار و امرا مملکت دارش فرصت غنیمت دانسته دست
تطاول بر رعایا گشوده بظلم و تعدی زیردستان را از پا در می انداختند خود
از اتفاقات حسنه روزی در حوالی ملک غزان با چندی از خدمتکاران بندگان
بعزم سیر و شکار کوه و دشت می پیمودند پلی رسید بر خشک رودی بسته فرقه
از فقیران در سایه پل حلقه صحبت زده نشسته و جوانی چون ماه تابان
مهر فروزان [illegible] افزای مشان گشته که بنگاه گیرا حسن توانا را
دوران [illegible] سلطان از وضع ایشان خوش و از دیدن
این جوان [illegible] از وحشش افتاده بی اختیار پیاده و شغله
[illegible] فقیران آن جوان رسم تعظیم و اداب

سلطان قیام نمودند و درویشی که ظاهر بود پیر حلقه و پیشوای ایشانست سر آرام
بر زانوی مراقبه و جیب تفکر داشت و اثری از آگاه شدنش بحضور سلطان بظهور
نرسیده تا بعد از ساعتی سر برآورده متوجه سلطان شد که درین مشغله بودم
که جان و ایمان با زبان مناظره بود چه زبان بتحریک دل چشمهای انشا عرض
بیانی بخدمت سلطان مینمود و جان از اندیشه هلاک طپان شد که زنهار مگو که اگر
گوئی من از تو جدا شده بدار بقا خواهم رفت ایمان از بیم عذاب الیم سینه کوبان
شد که زنهار مگو که اگر بگوئی از جسم تو من بباد فنا خواهم رفت حیران بودم که بصلاح
جان باید بود یا پیروی ایمان باید نمود از موهبت خانه غیب این سروش بهوشم رسید
که جان بی ایمان شایسته درگاه حضرت مالیست باری بمحافظت ایمان مامورم اگر
فرمان باشد بمعرض اظهار در آرم سلطان این معنی را مغتنم شمرده التماس بیان فرمود
درویش گفت آنچه از ظلم و تعدی در قلمرو سلطان بعید و رمیرسد اگر بر سلطان
ظهور ندارد سلطان نخواهد بود و اگر سلطان را اطلاع هست که بر رعایا و عباد الله
از جور ظلمه و حکام چه میرود و دادخواهی منظر باید سلطان [illegible] بود چون درویش
از اهل حق و گفته اش مشحون بحقیقت و مقرون بتقاضا [illegible] سلطان اثر

عظیم کرده ازین وسیله بیشماری لازمهٔ شکرگزاری حضرت کردگار جل شانه بجا آورده
تفحص اوضاع ملک و تجسس سلوک مملکت داران پیش نهاد همت والا ساخت و بسزا
دادن ستمکرداران و کوتاه کردن دست مردم آزاران رعایا و سکنه بلاد خود را راحت
و امان خاطرخواه بخشیده بعدل و داد آبادی فزای جهان بست بنیاد گردید حاصل
میلان خاطر بخشش قبان آن جوان در خاطرش خلجان میداشت تا آنکه امرا و ارکان
دولتش متفق و راسخ العزیمت شده سلطان را باکراه بر سر ملک غزنین روان نمودند اهل آن
ملک خبر یافته از مهابت توجه سلطان بالصوب خوفناک گشته آن قرچی را که همان جوانی
بود که در زمرهٔ قیصران بخدمت سلطان رسیده منظور نظر توجه و جلوه قدر و خاطر
سلطان بود بخدمت سلطان فرستادند که ما پیوسته بندگان فرمان بردار بوده‌ایم
[illegible] اطاعت و بندگی از ما بظهور رسیده که سزاوار تادیب باشیم
[illegible] ب ما کرده و ما خائفیم صد هزار دینار زر سرخ و صد
[illegible] ا چشم کشیده قد خورشید طلعت میدهیم که
[illegible] ان را دید یکباره شیفته و مطاقت
[illegible] شان مسعود و مضمون سا

هم اعتراف بعجز و بیچارگی و اطاعت بود بی اختیار بقبول صلح نموده عنان عزیمت
معطوف داشت خود ارکان دولت راضی باین معنی نشدند و بسر وقت و سامانی
که در ایشان گمان داشتند یا بهر جهت کمر اهتمام بستند و با عدم رضا سلطان را
بر سر ایشان بردند خود از اقتضا خلاف مروت و مقدر بودن قضا چنان شد
که سلطان بدست ایشان گرفتار شد تا عاقبت الامر همان جوان آیین قرچی نام
در کمین فرصت شده بشبی خود را بسلطان رسانیده هر طور بود سلطان را با چندی
از مخصوصان بکشتی رسانید و خود هم در ملازمت سلطان تا صبح از آب گذشته
خلاصی یافتند و خبر باطراف و جوانب رسیده ملازمان درگاه و سپاه از
هم پاشیده بخدمت سلطان شتافتند و عشق سلطان با آن جوان و قدر و منزلت
آن جوان در دولت سلطان خصوصا بسبب خدمتی که بتقدیم رسانیده و از خیال
خطری رهانیده بود روز بروز در فزونی میبود و خود از غایت حسن و کمال دلبری
اکثر ملازمان درگاه شیفته و شیدای حسن و شوق صحبتش میبودند و چون مقرر بود
که روز مجلس افروز حضور و شب در آرامگاه خاص سلطان آسایش بخش و باعث
سرور باشد بهیچ وجه ادراک صحبتش هیچکس را میسر [illegible] سپهر هم از

اهل بزم صحبت و منظور نظر عنایت سلطان و از دلدادگان حسن فتان آن جوان میوه‌فروشی فرصت کرده او را بخلوت خود کشانیده هنگام صحبت چند چنانچه شیخ گردون وقار عارف سخن‌گزار شیخ عطار هم در الهی‌نامه بنظم آورده و در سلک تحریر کشیدن در منظوم ایشان از بیان خود انسب مینماید **شیخ عطار**

دبیر آن مهستی پاک گوهر ... مقرب بود پیش تخت سنجر

اگرچه روی او بودی نه چون ماه ... ولیکن داشت پیوندی بشاه

شبی در مرغزار رادکان بود ... به پیش سنجر خسرو نشان بود

چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر ... برای خواب آمد سوی بستر

بناگه مهستی از خدمت شاه ... بسوی خیمهٔ خاص آمد آنگاه

مگر سنجر غلامی داشت ساقی ... که از خوبی نبودش هیچ باقی

رجب ایمن [illegible]چی نام او بود ... بسی رویش نکوتر از نکو بود

[illegible] دیوانهٔ او ... که بود آن دلربا در خانهٔ او

[illegible] کرد ... ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد

[illegible] ... یکی شمع همی برافروخت

بیامد تا در آن خیمه ناگاه ... که مهستی در آنجا بود و آن شاه

بر او دید پیش ساقی را نشسته ... مهستی دل در آن روی بسته

بزاری می‌نواخت از عشق رودی ... خوشی میگفت با خود این سرودی

که در بر گیرمت من لب کشته ... که امشب با بدیم دو کس آن گشته

چو سنجر گشت از آن احوال آگاه ... گرفت آنجا دو پیشی پای آنگاه

بدل گفتا اگر امشب نبندی ... درین خیمه روم با تیغ هندی

نماند زهرهٔ این هر دو برجای ... شوم در خون این دو چهره و پای

تأنی چون که شرط آمد نه تعجیل ... بسوی خیمه خود کرد تحویل

چو روزی ده برآمد شاه پیروز ... فروآراست جشنی عالم‌افروز

مهستی پیش سلطان چنگ میزد ... نوایی بس بلند آهنگ میزد

ایستاده بود ساقی نیز برپا ... قدح در دست و هوشش رفته از جا

شه آن بیت شبانه یاد آمد ... فرو خواند آنکه ای دل شاد [illegible]

مهستی چون شنید آن بیت از شاه ... برفت از هوش و عقلش در راه

شه آمد بر سر بالینش [illegible] ... بر دوش [illegible]

چو زان بیهوشی آمد باز دیگر — چو اول باز گشت از بیم خنجر
چو باری و بهوش آمد ز خود باز — سر رشته بکرد او از خرد باز
شهش گفتا اگر میترسی از من — بجانت ایمنی ای خویش دشمن
رسش گفت که من زان می نترسم — ولی این بیت یکشب بود درسم
همه شب در پس خود تکرار کردم — گهی اقرار و گه انکار کردم
از اینجا باز میدانم نشانی — که بر من تنگ میگردد جهانی
بدان باشد که یکشب ای جهاندار — نهفته بوده از من خبردار
مرا گر تو بگیری و بر آنی — دلت ندهد دگر بارم بخوانی
وگر بکشی مرا در تن در پستی — نجاتی باشدم از دست هستی
مرا این بس چندینی از آن است — مرا یکیک نفس سگ که پیش است
چو او یکیک [illegible] من [illegible]ست — که سلطانی که ز آفاق جهان است
[illegible] — من آن ساعت چگویم تا چه سازم
[illegible] — چو شمعی [illegible]ش بخندید و میسوز
[illegible] — [illegible] باد دادم هر چه بادا

که گر در شکر کوشی هر چه خواهی — بیابی نقد از جود الهی

حاصل سلطان بفروغ پرتو حسن آن مهر جبین از سنهٔ غفلت بیدار و از خاصیت
کشش دل نیکوئی که حقیقت جنسیت از مدهوشی بادهٔ مرد آزمای حشمت هشیار
و بر سنت سروری و سلطنت واقعی که عدالت و رعیت پروری است کار
گذار شد و بفیض دلبستگی محبت که در معشوق سرایت کرده بود از قید دونان
خلاص و کامکار شد اقتضای نیکوئی که حقیقت حسن و معنی آن صورت زیبا است
اگر که آن جوان بمحض نکهت و ملاقات و آمیزش نگاه محبانه که اتفاق افتاده بود هنوز
بزم رنگین و آئین صحبت الفت قرین گلشن آرای رابطه مودت و وداد نگشته
که مراعاتش لازم باشد چنان طریقه دوستی و رسم مرافقی بجا آورد که از خصائص
تعلقات وطن مألوف قطع نظر و افتاده با راخون در جگر کرده بخلاص سلطان
شتافت

راقمه

این صورت نیکو که دهد رد دشتی چشم — [illegible]
بمعنی نیکوی بتان آئینه دار است — هر چند [illegible] تواند بود نشا[illegible]

صد و این باری خدمتگذاری مستحسن که از [illegible] صورت حسن بظهور
رسیده و آثار جذب جلالت و قوت نفس سلط[illegible] نهایت قطع نظر از

جذب حقیقت سلطنت و اقتضای نیکویی ذاتی هم کرده صائب

عشق را حسن محالست که قانع نشود / نظر پاک بر آنست که راجع نشود

بلی چون عکس پا ر و قانع نشود راقمه / حسن و عشق زیک گلستان و یک سبزه زار اند

چون گل رعنا از ان دیگر بان و یکدلند / حکایت از عارف اسرار نهان شیخ

روزبهان صاحب تفسیر عرایس که مرتبه وجدان و حالت عرفانش حاجت بیان

نیست نقلست که در اوانی که در جامع شیراز بموعظه اشتغال میداشت از

زنی شنید که دختر جمیله خود را نصیحت میکرد که ای دختر حسن خود را بکسی اظهار

مکن که خوار و بی اعتبار میشود شیخ متوجه شده فرمود که ای عورت حسن باین پرده

نوشی راضی نیست که تنها و منفرد باشد حسن و عشق در ازل عهد بسته اند که از هم

جدا نباشند تو چون جدا و تنها میتوانی کرد راقم

[illegible] محتاج [illegible] عاشق شد / حسن صد پرده بر رخسار نکو می انداخت

[illegible] استماع این حقیقت حالت

وجد [illegible] بیهوش افتاد [illegible]

این [illegible] فروخته اند

و باز هم چراغ افروز و گلشن آرای هم میباشند چه حقیقت اینست که نه همین

چمن و مرغزار محب و عاشق از فیض نوبهار عشق و تابش خورشید حسن گلستان

و لاله زار میکنند بلکه گلشن دلبری و خوبی نازپرور نازکان حسن بیاری باغبانی نگاه

حیران و آبیاری دیده اشک فشان دلفکاران عشق سرسبز و شاداب میگردد [illegible]

ز عاشق میشود معشوق را نام و نشان پیدا / ثمر نیکو نیاید تا نگردد باغبان پیدا

خط و زلف بتان طناز از گرمی آه و سوز جگر کاه آتش مزاجان محبت پیچیده

و پرتاب میباشند راقم / تاب جعد مهوشان از آه آتشناک ماست

مجمر عود ار نباشد زیب محفل گو مباش / حاصل کیفیت هوای روح افزای

اردی بهشت محبت سرو و بید گل و ضیمران بوستان بهشت نشان دوستی یعنی

جلال و جمال دلداده و دلستان از زیب و بهار خرمی می بخشند راقم

گل از محبت که در دو حسن صفا شد / اشک آب روان شد و آه ابر هوا شد

عشق است که هر لحظه کند جلوه برنگی / [illegible] در کوه صدا شد

فیض چه منبع قدر پستنده ی داد اثر [illegible] رعنای

این گلشن خیابان سرسبز ساخته اند در حدیث قدسی و لولاک [illegible] الهوی

و لولا الهوی ما عرفنا کم **حکایت** گویند گلخن تابی بر چهرهٔ چون آفتاب پسر سلطان
مالک رقابی عاشق بیتاب شد و سرمایهٔ تمتع از وصال و حاصل بوستان
آمالش همین که گلخن بر سر راه شکار شاهزاده واقع بود که هرگاه به نشاط انبساط
صحرا توجه نموده بعزم شکار از در گلخن عبور مینمود گلخن تاب بیتمند چون ذرّه
از پرتو آفتاب کامیابی یافته پای قناعت بدامن صبر و طاقت میکشید تا
هنگامی که باز بخت یار و شاهزادهٔ کامگار بعزم شکار سوار شود وزیر دور
بین را بمعنی اطلاع یافته حقیقت بعرض شاهزاده رسانید خود از آنجا که
[illegible] شکاری بود و با آتش خوی جلالت و شهریاری آمیخته کار بفرمان
قتل آن سوخته بیچاره انجامید **لرائمه** نباشد چون بخون من سیه چشم فتوی دارند
عبارتم [illegible] از حوالهٔ [illegible]   وزیر صاحب تدبیر از گفته پشیمان
گشته [illegible] که [illegible] عشق جرم و تقصیر باشد چون ظاهر است که
[illegible] جرم بی اختیار مستوجب عقوبت
[illegible] چون [illegible] بی حیران [illegible]
[illegible] سا [illegible]

گر کشی زنگ و فامی شکند ور نه بحشر   دست ما آب رخ دامن قاتل گیرد
باری بشفاعت وزیر تقصیر اسیران سوخته جگر عفو پذیرفته باز چندی بر وتیرهٔ معهو
ل بظهور رسید در عاطفت رخصت خوشنودتر و پرسودتر هر صبح و شام بر
رهگذر شکار منتظر طلوع خورشید اقبال و مراقب وصول کوکبهٔ موکب وصال
شاهزاده و از نوازش امیر نگاه نهان منبسط جان و خرم خیال گشته بزبان
حال و رود مقالش میبود که **لرائمه**   شکار شهریاری گشته دل گر گرم رو بودی
زآغوش پر بشارت خوشتر چکل بازش   حاصل شاهزاده را وقوفی که بر حقیقت
این احوال واقف میبود روزی باز با شاهین و شنقار و چرخ و باز که شکار
شکار رفت سوار شده زیب و زینت دلفریبی و متمند نوازی قرین لوازم
حشمت و سرافرازی کرده عازم شکار و در مقام حیات بخشی و چاره سازی
گلخن تاب فگار روی توجه بصوب شکارگاه کرد و چون بگلخن رسید اتفاقا
آن سرراه نشین طلب دیدار را [illegible]
بیقرارش شوانست آرمیده و بنظر شاهزاده [illegible] بر دیگر را
عارض [illegible] ظاهر و هویدا شد که وزیر [illegible] جانش شوا

تا بکمال مشاهده نمود چه بالخاصیه گلستان خرم حسن و خوبی را پیرایه نظاره عاشق

حیران در میباید **آری** گر باغبان نبیند گل [illegible] بماند

و بمصداق **مضمون** سوی من می بینی و دو [illegible] یار بودی

من کمینه کاهم درین ادای توصیف خودی خورشید سیما غزالان هوش ربا

در آینه نگاه عاشق شیده اشواهد حسن و لارای خود را مشاهده و پرورش

میتوانند نمود و چون بیرا ایشگر و آینه دار خود را ندید پریشان شده و زیر گفت گفتم

بودنش زیان ایشان را و خود معلوم شد که وجودش در کار بوده و نبودنش زیان داشته ملی

خورشید جمال خوبان جهان را — از دیده عشاق بود گرمی بازار

همین گرمی بازار که مربی و پرستار بل منتج فواید بی شمار چه امریست ظاهر که از خیل گشته

[illegible] غزالان [illegible] منظر آشنا که اقبال قرین گشته منظور سلاطین ذوی الاقتدار

[illegible] نظر [illegible] سلطنت [illegible] میان [illegible] سیر کسب کمالات و

[illegible] داری و نام گذاری بر ایوان جلالت

[illegible] مشهور [illegible] از سنجه گه گوشه

و بسیاری [illegible] نظر لطف [illegible] قدردانی یاران

رسیده اند **امیر خسرو** داغ غلامیت دوست پایه خسرو فزود

میر ولایت شود بنده که سلطان خرید — و توفیق مندانی که روشنگر انبساط

اهل دل و خوشوقتی فضای اکابر و ارباب حال شدند بهره مند فیوضات

و از آگاه دلان گشته بمدارج کمالات معنوی رسیدند چنانچه مثالی عرضه

خواهد شد و آنانکه از سینه چاکان شیده او سوخته جانان سپر و پا دل

ربوده هم بقدر اندوختگی شعله شوق و فراخور پاکی عشق از گلشن آرایی و

باغبانی حسن و رنگ گاه عجز شان زیب و بهار نیکویی فزوده اند چه از طور

نگاه عاشق شیده الایق پیرایی حسن بودن و نبودن هر جلوه و ادایی پیدا

میتواند بود و از نگاه ناشایست را نشاط دیده پاک بین عشق از مصفا آینه

سیمای خوبان را پاک میتواند زدود **راقم** عشق را آینه داری داده حسن

میکند دل بهر ما شیخانه — حسن و عشق چه که [illegible] هوشمند بصیرت

نشان [illegible] مقتضای **راقم** [illegible] که نیک [illegible] آینه

در چشم کسان که آینه دار نهاده است به سینه — [illegible] ناشایسته خود را او

دیده [illegible] پشتان بل در چشم همکنان بهتر میتواند [illegible] حسن و عشق خود

هستند هم دوست دیرینه هم اند حاصل ازین نکته رست که هر دلبری که دیده
ورتر و نیکو لی پرورتر بمحبان پیشتهان به باتن و بترهت کری نگاه عاشق
حیران طلبکارتر چنانچه **حکایت** سلطان بحقیقت آشنا سلطان حسین میرزا
بایقرا که در زمره سلاطین با آیین کمال پروری طاق بوده و از روی ارادت یکی از
بندگان حضرت خلاق متتبع احوال اهل حال نگارنده کتاب مجالس العشاق است
در مجلس احوال طالب سیر خانقاه سازنده بس مصطبه دیر سلطان ابو سعید
ابوالخیر را از کمل اولیاست نقل نموده که در سیر منزل پیران ظواهر مظاهر گلشن
خاطر را تعلق بگلبن نوخیز جوان نیکو شمائلی از نجباء نیشابور که مقتضی انظار بصیر
عنوان الباطن حسن خط و خال صوری را زیب و آرایش جمال معنوی و خصال خجسته
داشت آراسته شده و از روی دل منظور نظر داشتن و حضور صوری آن جوان آشنا شده
[illegible] گفت آن [illegible] کلک دل دارد دریغ **راقم** در لاله زار فیض دل
[illegible] نگارست خود نسیم این [illegible]
[illegible] شته زنجیر او کشیده
وکنه انجه [illegible] سلطان [illegible] عنا [illegible] فرخنده

حالی بخدمت قدس مثال ایشان کشانیده بهدایت قاید توفیق ارشاد مربی رشاد
دست از نازونازکی حسن و زادگی برداشته بطلب ادراک سعادت آزادگی
وابسته عای دوام خدمت درویشان پیر اخلاص آستان ارادت ایشان گذاشت
که میخواهم در سلک خدمتکاران منسلک باشم بلی **عرفی**

گدای نور بود آفتاب در بزمی
که عشق خون جگر در ایاغ میریزد

شیخ از انجا که طریق حقانیت دل آگاه و روئیه راه اشفاق باعنا داشته بود
با وجود تعلق خاطر فیض مظاهر و رغبت تمام منظور بودن آن دلفریبی ها مر در قبول
ملتمسش معذرت فرمودند که چون حلیه محاسن زیب محاسن [illegible] شده در زمره
درویشان درآمدنت مورد طعن اهل ظاهر خواهد بود و برای خوشی دل دلدار را در
معرض طعن داداشتن از شرط دوستی و طریق محبت بعید ایم **راقم**

ما سپدلان بیخودی عشق عاشقیم
مارا بجرم خودگری [illegible] نگار منت

آن جوان [illegible] شوق و تمنای [illegible] عالی [illegible]
ودری از [illegible] قبول ایشان بگشود لیکن چون [illegible] یافته از [illegible]
تفقد [illegible] نمودند که انشاء الله برکت کیفیت منظور [illegible] بود خاصیت خلوص

عقیدت تو را بهره مند وصول باین فیض خواهد ساخت مأیوس مباش نهایت تا
شانه بر روی تو بند نشود در آیینه خانه حلقه روشندلان این خانقاه راه داشتن
تو پسندیده نیست باری آن بوده جذب سعادت برسایی همت و پایداری طلب
قطع نظر از استعجال حصول این مطلب نکرده بود ای الکریم اذا وعد وفی

خواجه حافظ

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

مضطرب حال بازار روان شده شانه نوی خرید و چنان که روی گلفام خلانید
که چون رگ گل شکافته مانند پیوند جانش بارادت اهل عرفان شانه بر آیینه گونه
زخشان بند [illegible] با چهره خونفشان خود را بآن طبیب دلریشان و پیر حلقه ارجمندان
رسانید که مقتضی امور بظهور رسید و باندیشه ملامت محرومی ازین سعادت خود

نتوانم رسید اذا الکریم اذا وعد وفا — چه غم ز طعن ملامت کشید کی دارد
کسی که شوق بمطلب رسید کی دارد —

شیخ را از مشاهده چنان شوق حال [illegible] نشان شده رخصت حضور او فرمودند

[illegible] — نه همان [illegible] ش می شناخت
[illegible] — آن گلدسته صورت و معنی [illegible]

بسیار روشن وقت مورد این شمار رحم بود که تمامی را با شیخ عرضه و صرف راه کرده
بنده چندهم که داشت بشکرانه این موهبت سر خط آزادی نوشته بخط آن سر حلقه
آزادان رسانیده در سلک آزادگان بی تعلق در آمد بیت

رباعی راقمه

از هر چه بجز عشق گران بودن به — خاک کف پای نیکوان بودن به
دامن بجهان دون فشان بودن به — آسوده ز فکر این و آن بودن به

حاصل بمقتضای الظاهر عنوان الباطن شمول بی معنی نیکوست صورت نیکو را
که اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه والله جمیل یحب الجمال
و امثال این روایات شامل حال حسن و جمال نیکو دار دست مثنوی

حسن را نیکویی از نیکو سرشت — عشق را از آنکی او خوشیست
نیست نیکویی همین روی نکو — روی نیکو زینت خوی نکو
نیکی از نیکویی رو بود و بس — صورت از رنگ [illegible] بود و بس
روی خوب از گلبن خوبی گلیست — کی [illegible]
نیکویی خلق خوش خوی خوشست — نیکو [illegible] خو
نیکویش نیکوست در هر دو سرا — نیکو [illegible] او دست میدارد خدا

بسی از نیکو جمالان ارجمند و نوغزالان بسعادت ذاتی بهره مند از روی
هوشمندی و اقران توفیق امتیاز صوری که از راه زیبائی حسن صورت
و اعتبار تبار عالی و ثروت داشته اند قابل افتخار و استظهار نشمرده
طالب برومندی نخل کمال و آگاهی که حسن اوصاف صوری و تحمل محامد معنویست
شده و بهدایت قاید توفیق اکتساب این مطلب را در متوجه ساختن نظر
توجه و تربیت صاحب نظران فرخنده حال داشته دل ها را در دست اهل دل
بسته اند و بنقض طلب سعادت و خاصیت اکسیر و التفات محبت و شندلان
کامل مطلب [illegible] داشته و از تحصیل کمالات و تکمیل محاسن به منزل آگاهی
رسیده اند بابا افضل

گر در طلب گوهر کانی کانی
گر زنده جوی وصل جانی جانی
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو
هر چه که در جستن آنی آنی

بل تکمیل و تحصیل محاسن و کمال چه که
[illegible] اند و کان صاحب کیفیت قبایح مذموم
[illegible] باشند و [illegible] از خرابات و شیم
ناشایسته [illegible] و از ظلمات کفر و زادگی صنم پرستی

بسعادت طاعت ایمان و آزادگی عبودیت بل عشق و پستی رسیده اند و امثال
این حکایات بسیارست از انجمله واقعه شیخ صنعان و دختر ترسا که از
غایت شهرت بتحریر و بیان حاجت نیست و حکایت ممدوح و مطمح نظر ارادت
چون حضرت مولوی عارفی گهر ریز شاه شمس تبریز که بعد از سفر مکه و طوف
بیت الله بقونیه رسیده و با حضرت مولوی سه ماه در خلوتی که هیچکس در آن
راه نیافت اکتساب فتوحات از معارف و فیوضات بهم کردند و بملاحظه
عناد مخالفان از روم بحلب مسافرت فرموده در حلب بترسا پسری دل
توجه بستند عرفی

عاشق هم از اسلام خراب است هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر ندارد

چون آن پسر شطرنج باختن رغبت
تمام داشت باقتضای مصلحت هدایت و حقیقت که بصیرت امثال ما را بر آگاهی
آن راه نیست با او شطرنج میباختند و در عین محبت او میسوختند تا چون
زمان مباعدت میان ایشان و حضرت مولوی تمادی شد [illegible]
خلف صدق خود سلطان ولد را با چند درویش [illegible] ادهم مرتبت بطلب فرستا
و مودند [illegible] حضرت شمس الدین در فلان محل با ترسا [illegible] ادراک
[illegible] میبازد چون

حضور کرده کفش ایشانرا رو بطرف روم بگردانید و این غزل را برسانید چند

بیت از آن غزلست **مولوی معنوی** بروید ای حریفان بکشید یار ما را

بمن آورید حالی صنم گریز پا را / بهانهای شیرین بترانهای موزون

بکشید جانب ما مه خوب خوش لقا را / وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم

همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را / بر شاه رو نهانی برسان پیام جانی

بر عاشقان بیدل بنه آن می صفا را / ببهار کی و شادی چو نگار من درآید

بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را / برحسب فرموده چون بحلب رسیده

در جای [illegible] سان را [illegible] بوده بود دمش را با آن غبابت ترسا و نخوت ادباش بی

سر و پا در بازی دیده بلازمه اعزاز و اکرام قیام نموده از روی ادب نشسته

و بعضی [illegible] ایشان را از آنجا طرکذشت که بزرگی با این حالت بچه جهت باخلاف

[illegible] از روی آبروی خود در حضرت [illegible] پیش صفای آینه دل دریافته شده بود

[illegible] سلطانست و این مقام و حالتیست که عقل در رو

[illegible]

شمس افتاده در دست او مسلمان و بیمن توجه قلبی ایشان از ارباب حال و برگزیده

صاحبدلان شده شطرنج در میانه بهانه پیش بود **حکایت** آنچه درین اوان بوقوع

پیوست که از کمال شهرت و غایت غرابت اکثر عزیزان و معاصران از اطلاع

بران بهره مند شده سرستیها شوریده عشق سرمد قاضی پیداست که از معارف

حق و فیه دکل ارباب مکاشفه بود و خوارق عادات که باصطلاح ایشان کرامات

گویند بکرات و مرات ازو بمنصه ظهور میرسیده که مشهور و مذکور است حاصل بر

پسری قاراقاش نام که در عصر خود بحسن دلبری یگانه و چهره [illegible] نزد صیادی

دلفریبی عاشق پیشگان قهوه خانه بود دل محبت بسته و بمقتضی خرابات نشین شده

از خود رهاییست خودی کفرست اگر خود پارسایست / نشانی داده اند از خرابات

که التوحید اسقاط الاضافات / ازو بدو تا مات واندیشه ملامات

دست بر داشته همت گماشت چنانچه با جمعی کثیر از مریدان و معتقدان خود

[illegible] خود را ملازم دایمی خرابات قهوه خانه [illegible]

بال افشان پروانه میبود و بمقتضی الضرورات تبیح المحظورات

گریبان و [illegible] مقفل [illegible] جمعه

دران حالت پریشان چنین اشعار مستانه میفرمود و مریدان و مطربان در حلقها ذکر
داوقات خوش میسرودند **نظم** خراباتی ازان گشتم که یارم در خرابات است
وگرنه ای مسلمانان چکارم در خرابات است تحریر اشعار و تقریر شعار و کردار این
حالت کیفیت شعارش کفشار بطول میکشاند حاصل بجذب محبت و تاثیر نفس صاحب
قوت آن جواز ازان حالت ناشایست و مکان نالایق کشانیده بمرتبه ییگدان
رسانیده و امثال این اتفاقات آنچه از غایت ظهور بمرتبه بیان و روایات رسیده
حکایت [illegible] حسن و چمن دستان سرایان این چمن چراغ افروزان بکنجینه
این انجمن یعنی سرمستان شوق شهود حضرت ذو المنن جل شانه العلی امیر خسرو و خواجه
حسن دهلوی است که اگرچه هر دو که از اعاظم عرفا و مشاهیر نکته سنجان سخن سرا است
چنانچه کتاب خمسه اش در غایت اشتهار و اشعار غزلش بهر زبان قریب بصد
شهرت روزی با پیر ارادت خود شیخ نظام اولیا رحمة الله در سیران شوق و اهتزاز
[illegible] حسن و حال ممتاز بساط آراه و سخنگاه طراز
[illegible]

دل بر روی او کشوده باشد حاصل آن گرم رو راه حقیقت بوجه احسن مفتون و مایل آن
طناز و بسته دل گلشن مجاز شده و با دل آگاه و دیده بیدار مجاور نظرگاه دیدار
او گشته پیوسته مراقب احوال و متوجه استکمالش میبوده تا زنگ هم رنگی اهل صورت
از و زدوده در آشنایی معنی بر رخش کشوده و از دام دد و دام عوامش رهانیده
بمرتبه سخنوران با احترامش رسانید چنانچه دردمند شیرین بیان ملا صوفی همدانی
در مثنوی خود مجملی بنظم آورده

پیر هندستان نظام اولیا ... کمرهان هند را او رهنما

با مریدان عظام [illegible] گذشت ... روزی از بازار دهلو میگذشت

بلکه صد مثلش مرید شیخ بود ... میر خسرو هم مرید شیخ بود

خسروی بد دلفگاری عاشقی ... آن براه عشق صبح صادقی

بود پیشش همتش عالم بوی ... بر سر تخت معانی خسروی

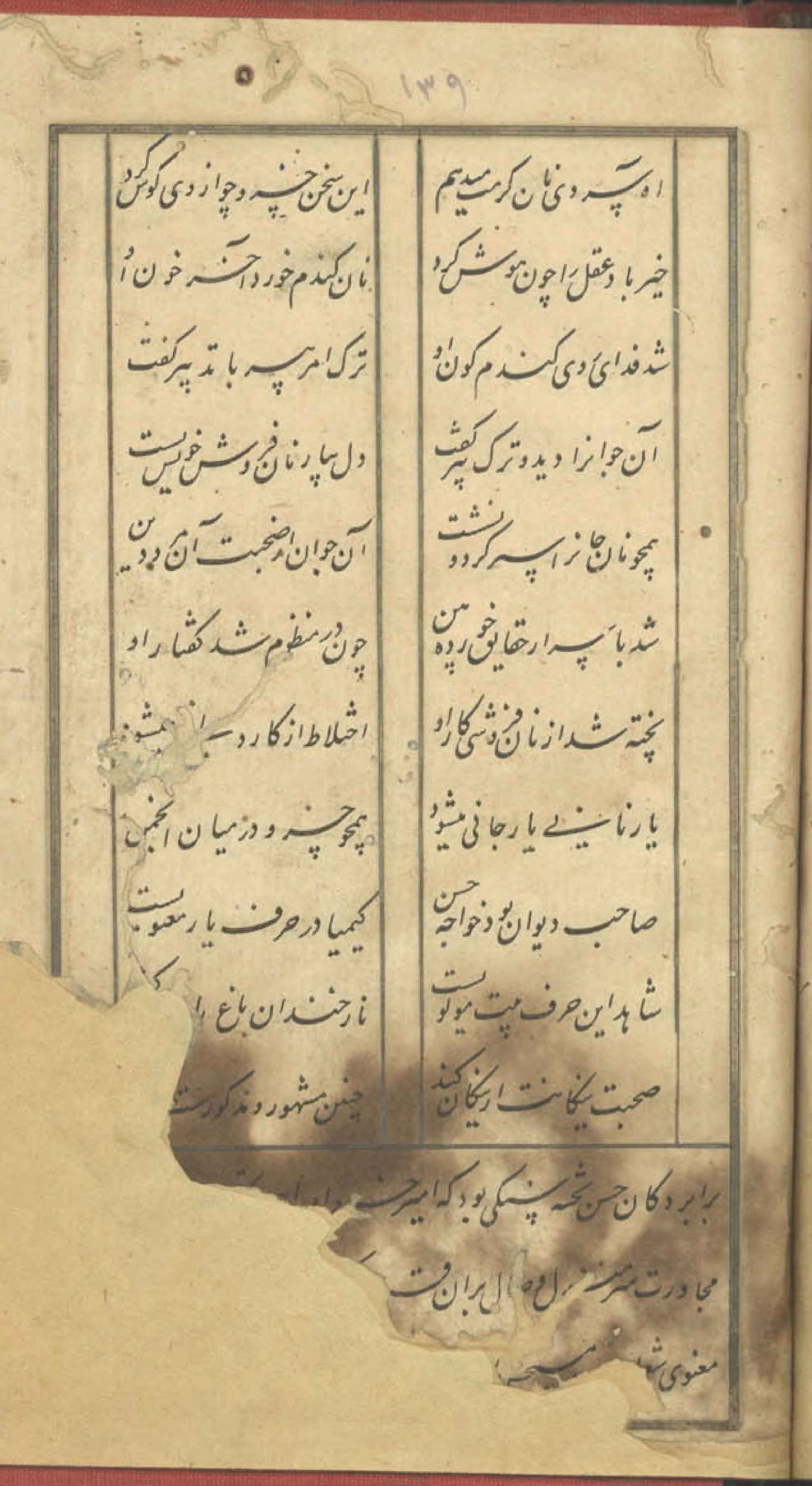
دیده مثلش بهر سو می کشد ... سوی هر دکان نگاهش منقاد

دید کو [illegible] ... در دکان نانبا [illegible] وشی آتشی

کعبه دهلو [illegible] ... بود نام او [illegible] حسن

محمد [illegible]

پخته اندر آتش او نان او — دل بما بندد خمیر نرم داشت
همچو نان خویش روی گرم داشت — دید چون خسرو رخش از خویش رفت
لیک هم نان خنده دیدن پس رفت — چون ز او برد پسر را در کمند
میفروشی گفت این نان را چکند — آن پسر چون چشم سویش باز کرد
خواهش او دید و میل ناز کرد — بر رخ او دید تاب عشق را
در گلو دید [illegible] طناب عشق را — بهر صید خسرو صاحب نظر
همچو آتش گرم گردید آن پسر — حرف دل بردن خموشی اگذاشت
خود فروشی نان فروشی اگذاشت — گفت دارد بس بها ارزان ما
قیمت بسیار دارد نان ما — خسروش گفتا که ای یار عزیز
گر فقیری را نباشد هیچ چیز — دل ز حسرت جگر خون میکند
[illegible] گر کند چون میکند — آن پسر گفتش که ای گنجور درد
[illegible] — [illegible] نان [illegible] میدهیم
[illegible] میدهیم — شد [illegible]
[illegible] — از [illegible]


او چه دی نان گر میدهیم — این سخن چه و چو از وی گوش کرد
خیره باد عقل را چون هوش کرد — نان گندم خورد آخر خون او
شد فدای وی گندم گون او — ترک امر چه باید پیر گفت
آن جوان را دید و ترک پیر گفت — دل بیار نانفروش خویش بست
همچو نان جان را چه گرد و نشست — آن جوان از صحبت آن دیدن
شد با پسر از حقایق خورده من — چون در منظوم شد گفتار او
پخته شد از نانفروشی کار او — اختلاط از کار [illegible] میشود
یار نانی یار جانی میشود — همچو خسرو در میان انجمن
صاحب دیوان بود خواجه حسن — کیمیا در حرف یار معنوی است
شاهد این حرف بیت مولوی است — نار خندان باغ را [illegible]
صحبت نیکانت از نیکان کند — چنین مشهور و ند گور [illegible]

برابر دکان حسن نخته پسکی بود که امیر خسرو [illegible]
مجاورت [illegible] ال ابران [illegible] ت
معنوی شه [illegible]

کردن و در قید دلبری داشتن چنان صاحبدلی مغتنم و فتح امتیاز شمرده بوده از

روی طنازی بدلنوازی او نمی پرداخت و دیگر اسیران و بستگان شرر آتش را چون

خس و خاشاک در تنور حسد و چون قلب در بوته رشک میگداخت جمعی از رقبا و

غالب حریفی چند در مقام افساد شده شبانگاهی که سر منزل وصال از یار

و کوچه و بازار از هر گونه بیننده و خبردار خالی یافتند بر دور پشنگ نشیمن چند

آتش افروخته چون سینه گرم و دل سوخته آتش تافتند و بر گوشه و کنار دام اشتعال

منظر [illegible] انداختند که اگر غافل نشینند دود از نهاد وی خیزد بگرمی سنگ

آتش [illegible] و اگر آگاهی یابند پیر سپند هم باید از مراد وی خیزد که جای قرارش نباشد

بر منظر [illegible] بر حسب تقدیر باعث آزار او شماتت اغیار خود خسرو بقرار معتاد مقرر

[illegible] ت و چنان نشست که تا آفتاب جهانتاب نقاب شب برد

[illegible] منور منظر [illegible] و درد کان [illegible] و بر نخواست

[illegible] منزل که از [illegible]

[illegible] که شعله دود آتش [illegible] را [illegible]

[illegible] خسرو [illegible]

آتشم چه تواند کرد راقم اندیشه ز دوزخ نکند سوخته عشق

آتش چکند با دل آموخته عشق گر کون و مکان شعله زند بیم ندارد

سودازده شوق و برافروخته عشق حاصل حسن را با طلاع و مشاهدت

این حالت غریب عقیدت افزوده کمر ارادت بست و ببرکت پیروی و نظر

تربیت خسرو کوی سعادت ربوده خواجه حسن شد که از مشاهیر ارباب عرفان و

زبده سخنوران نسبت در من قال برو صحبت اهل دین کن گزین

گزیشان توان یافت دنیا و دین اگر در جوان [illegible] کینی

به پیری نسیسه بایزیدی کیفی پوشیده نخواهد بود که غرا[illegible] حکایات

مشحون بفیوضات و برکات عارفان و لطایف روایات مقرون بحالات

غرابت آیات ارباب محبت و اهل دل که از کمال کیفیت م[illegible]

اجلال عشق با غایت حسن و جمال معشوق نقاب ظهور ان[illegible]

و جولان اشتهار و انتشار شرم[illegible]

سراپرده حجاب و اختفا بجلوه‌گاه افواه و السنه نیامده و بنقل و روایت نرسیده

خود بیرون از شمار و حساب که **مصرع** گر نویسم گفتگو بیحد شود

نهایت چنانچه در دیباچه و آغاز تمهید و طراز یافته چون غرض از تسوید و ترقیم

این مختصر اجزا که مجمل بیانیست از حقایق و دقایق بی پایان حقیقت و مجاز

اختتام کتابی است سمت اتمام یافته و منظور از انشا و انتظام این

روایات که گلدسته [illegible] بستان است از ظواهر آثار محبت و مقتضیات

ناز [illegible] نسخه بلاغت نظامی است انجام پذیرفته الزام رویه اختصار

[illegible] آنچه در مقام استشهاد درج یافت و تمثیل هر مطلبی از خصایص خصال خجسته

عشق و [illegible] مجب [illegible] واقعه غریب اکتفا نمود خصوصا این مدعا

[illegible] نظر تربیت ارباب [illegible] صحبت صاحبان

[illegible] سلکم که مولوی

[illegible] کانت [illegible] بند

مطلب روایی بهارستان طالبانست خرمی گلشن [illegible] گشاینده در فتوحست

چه این خجسته خصالان فرخنده احوال بفضل عنایت حضرت ایزد متعال واسطه

ادراک حقایق اند و رابطه وصول دقایق اند روشنگر آینه دل اند عقده‌گشای

هر مشکل اند بدل آگاه گنجور خزاین آله اند شناسنده دستور بندگی و نماینده راه اند

مثنوی

آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او غیر جان عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست | روز و شب کردار او روشنگریست

اللهم وفقنی و جمیع الطالبین بمعرفتهم و محبتهم و ایدنا بحصول [illegible] دوام صحبتهم

و احشرنا فی زمرتهم بحرمت خاصتهم و خلاصتهم اکرم العباد و اشرف افراد

و منشاء الایجاد سید المرسلین و اعظم الوصیین و ائمه الطاهرین صلوات الله

و سلامه علیه و علیهم اجمعین

تم